

جنایت سیلوستر بوئارد

اثر :

آنا تول فرانس

ترجمہ :

ناصر ناطق

جہانیت سیلوستر بونارد

اثر:

آنا تول فرانس

ترجمہ:

ناصر ناطق

مقدمه مترجم

ژاک آناتل تیبیر که بعدها به آناتل فرانس معروف شد در سال ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد. این نویسنده عالی مقام در طول مدتی متجاوز از سی سال چنان شهرتی پیدا کرد که در انظار جهانیان مظهر ادب و ادبیات فرانسه تلقی گردید و مقامی را در جامعه تمدن احراز نمود و حرمتی کسب کرد که بعد از ولتر هیچ نویسنده‌ای بآن اندازه مورد تعظیم و تکریم قرار نگرفته بود.

پدر آناتول فرانس کتابفروشی بود که در مالا دکه کوچکی داشت، آناتول فرانس در کتابفروشی محقر آقای تیبو با کتاب و دفتر مانوس شد و با ادبیات و مطالعات تاریخی و ادبی علاقه شدیدی پیدا کرد مدتها آناتول فرانس بدون نظم و ترتیب کار کرد و چون بخواندن و کتاب و مطالعه علاقه زیادی داشت مجال نوشتن پیدا نمی‌کرد با اینحال در مجله هفتگی دنیای مصور مقالاتی مینوشت و گاهی هم شعر می‌گفت. آناتول فرانس در سال ۱۸۷۹ اولین مجموعه قصص و حکایات ژاکست و گربه لاغر را منتشر ساخت و بعد در ۱۸۸۱ کتاب جنایت آقای سیلوستر بونارد را نشر کرد، این کتاب مقبولیت عجیبی پیدا کرد بقسمی

که فرهنگستان فرانسه جایزه ادبی خود را بآناتول فرانس اعطا نمود در ۱۸۸۳ با مادام دوکایاوه آشنا شد این آشنائی در سرنوشت آناتول فرانس بینهایت موثر واقع شد زیرا این بانوی باهوش پرکار که در شهر پاریس دارای روابط زیادی بود و با تمام محافل سیاسی و ادبی معاشر بود تمام نفوذ خود را برای تأمین شهرت آناتول فرانس بکار انداخت و نظم و ترتیبی بزندگانی ادبی مولف جوان داد و او را وادار بتالیف و تبلیغ نمود .

از مطالعه مکاتبات آناتول فرانس با مادام دوکایاوه روشن میشود که این بانو چه نقش مهمی در زندگانی ادبی آناتول فرانس بازی کرده است. در مقدمه (کرنکیل) آناتول میگوید: کتاب را به مادام دوکایاوه اهداء می کنم من بدون کمک او هرگز نه این کتاب و نه کتاب دیگری میتوانستم بنویسم.

در مدت ۴۰ سال آناتول فرانس مرتباً کار کرد و آثاری زیبا و زنده و پرمغز بیادگار گذاشت که خوشبختانه قسمت زیادی از آن آثار بزبان ما ترجمه شده است. مهمترین آنها تائیس، بریان پزی ملکه سبا، عقاید ژرم کوانیارد، زنبق سرخ، خدایان تشنه اند، باغ اپیکور، برسنگ سفید، عصبان فرشتگان، چهار جلد تاریخ معاصر، جزیره مرغان و غیره و غیره است.

آناتول فرانس مردی ادیب و فیلسوف منش بود ولی در فلسفه مکتب و مشرب جدیدی ایجاد نکرد بلکه نظریه فلسفی آناتول فرانس در مدت عمرش در معرض تغییر و تبدیل و تکمیل بوده ولی من حیث المجموع او مردی شکاک و تابع عقاید و لتر بود یعنی از بازی کردن با

افکار و عقاید لذت میبرد و از منظره مشاجرات بی پایه و بی منطق افراد بشر و از تعصب های احمقانه تفریح میکرد.

در باب مسائل سیاسی، طبیعت جوانمرد و قلب حساس آناتول فرانس او را با افکار انقلابی متمایل ساخته بود، یعنی آناتول فرانس از مخالفین جدی دستگاه دولت و کلیسای کاتولیک بود. در آن دوره بشر دوستی و اندیشه های سوسیالیستی کمابیش لازم و ملزوم یکدیگر تلقی میشدند و هنوز آزمایش عملی رژیم سوسیالیست عواقب شومی را که امروز بیار آورده است علنی نساخته بود. مردم تسلط توده کارگر را مقدمه آزادی تمام ابناء بشر مینداشتند و از قصابی های دسته جمعی و فردی و قتل عام های سیاسی که عواقب طبیعی تسلط عوام می باشد غافل بودند. تصور دنیائی که آن روز مامور و حاکم و محکوم و غنی و فقیر در آن موجود نباشد افکار افراد حساس را به هیجان میآورد و بهشت موعود را نتیجه آنی انقلابی خونین که چند صباحی بیشتر دوام نخواهد یافت میدانستند و هرگز نمی توانستند فرض بکنند که در لفافه الفاظ آزادی و مساوات معانی سهمگین رجعت بادوار بربریت و کشت و کشتارهای غارتگران مشهور تاریخ نهفته است.

بهر حال آناتول فرانس از منظره ملت پرستی مفرط و مبالغه آمیز فرانسویانی که ناسیونالیسم را وسیله ارتزاق قرار داده بودند و با مشاهده کارهای کشیشانی که برای عود با آداب و سنن قرون وسطی تبلیغ میکردند و مخصوصاً تحت تاثیر محاکمه مشهور در ایفوس بجبهه سوسیالیسم سوق داده شد و مدتی در صفوف دسته های معروف بچپ مبارزه کرد. بدیهی است مبارزه آناتول فرانس از حدود آنچه که باطبع

ظریف و هنرمند اوسازگار بود تجاوز نمیکرد. یعنی اسلحه او طعنه‌ها و نیش‌های ادبی بود که از هر سلاح دیگر نظر بشهرت و نفوذ بی‌مانند آناتول فرانس موثرتر بود.

بهر حال بر اثر شرکت در مبارزات سیاسی آناتول فرانس معاندینی پیدا کرد که منکر تمام فضائل او گردیده و کار بجائی رسید که منشی مخصوص او ژان ژاک بروسن پس از مرگ آناتول فرانس چند جلد کتاب در هجو استاد منتشر ساخت و مدعی شد که قسمت اعظم آثار آناتول فرانس ساخته و پرداخته منشیان وی است. بر اثر این قبیل تبلیغات، شهرت و شخصیت آناتول فرانس که در دوران زندگانی او به‌منتها درجه رسیده بود پس از مرگش دچار فتور و سستی گردید و این وضع در فرانسه هنوز ادامه دارد بقسمی که مقبولیت او خارج از فرانسه امروزه بمراتب بیشتر از خود فرانسه است.

شخصیت و اخلاق و عقاید و نظریات آناتول فرانس ممکنست مورد رد و نقد قرار گیرد ولی چیزیکه هیچگونه بحث در اطراف آن جایز نیست جنبه هنری و شاعرانه آثار آناتول فرانس است زیرا که آناتول فرانس استاد مسلم زبان فرانسه است. جوانان امروزی که با مشکلات خارق‌العاده و مسائل لاینحل زندگی سروکار دارند نمیتوانند رویه خالی از تعصب و گذشت آمیز و قضاوت خونسرد مسیو برژره را^۱ در امور بپذیرند و حقا هم برای مواجهه با عوامل و قضایائی که اساس تمدن را در معرض زوال و انهدام قرار داده با تبعیت از طریقه

۱- برژره نام مستعار است که آناتول فرانس در بعضی تالیفات منجمله تاریخ معاصر برای خود انتخاب کرده بود.

فلسوفانه آناتول فرانس نمیتوان خود را آماده نمود ولی تاثیر سحر-
آسای کلام استاد هنوز پابرجاست و هیچ بی ذوقی منکر لطف و سلاست
و زیبایی نثر او نمیتواند باشد.

طرز تحریر آناتول فرانس در زبان فرانسه در منتهای درجه روانی
و سلاست است در تمام آثار او يك لفظ زائد و يا يك كلمه نامانوس و
يا يك تعبير مباین با اسلوب صحیح پیدا نمیشود و در حقیقت مصداق
حقیقی سبکی است که در ادبیات فارسی سهل و ممتنع گفته میشود و
باین نظر ترجمه آثار او بزبان فارسی امروزی کاری است بسیار مشکل
و برای امثال بنده با بضاعة مزجاة ادبی محال.

ترجمه کتاب جنایت سیلوستر بونارد را این بنده بعنوان آزمایش
شروع و بر اثر تشویق یکی از دوستان با تمام رسانده و اینک با یقین
یقین کامل از اینکه حق این موضوع ابدأ ایفا نشده قسمت اول آنرا که
داستانی مستقل و ارتباطی با قسمت دوم آن ندارد در معرض قضاوة
ارباب ذوق میگذارد و امیدوار است بقیه کتاب را (داستان دوم) که
هم اکنون آماده طبع است بزودی تقدیم دوستداران آناتول فرانس نماید.

جناب آقای سیلوستر بونارد

هدیه نوئل

۲۴ دسامبر ۱۸۴۸

آنروز کفشهای دم‌پائی را به‌پا کرده ورب دشامبرم را پوشیدم و سپس قطره اشکی را که باد سرد کنار رودخانه از چشمم جاری کرده و مانع رویت اشیاء میشد پاک کردم.

آتش کم رنگی در بخاری اطاق کار من میسوخت و شیشه‌های پنجره از یخ‌های متبلور پر نقش و نگار شبیه برگ سرخس پوشیده شده بود. صندلی و میز خود را نزدیک بخاری بردم و کنار آتش جایی را که هامیلکار گربه من لطفاً خالی گذاشته بود اشغال کردم.

هامیلکار کمی دورتر روی نازبالش پر قو خوابیده و پوزه خود را روی دودستش جای داده بود. نفس ملایم و یکنواخت او پوست نرم و سبکش را تکان میداد. وقتی حس کرد که من می‌آیم چشمان زمردین خود را نیمه باز کرده و بلافاصله بست، گوئی باخود گفت

«خبر مهمی نیست رفیق ماست» من پاهای خود را دراز کرده و گفتم هامیلکارای امیرخواب آلود ولایت کتاب و کاغذ تو مانند گربه مقدسی که در هلیوپولیس^۱ در معرکه^۱ عظیم با کفار مصاف داد با خیل جوندگان فرومایه مبارزه میکنی و با دیده بانان شب و روز کتابها را از صدمات مصون میداری سلحشوری تو نسخه‌هایی را که این علامه کهن سال اغلب به ثمن بخش ولی پس از تکاپو و جستجوی زیاد گردهم آورد دفاع میکنند. هامیلیکار حال اگر میخواهی مانند زنان حرمسراهای سلاطین مشرق بخواب، زیرا تو از یکطرف مانند جنگجویان تاتار مهیب و سهمناکی و از طرف دیگر مانند زنان مشرق زمین طنز و راحت طلب. آری تو هم شجاعی وهم خواهان تنعم و آسایش و لذات!

بخواب تا ساعتی که در روشنائی ماه موشها خواهند رقصید فرارسد... مطلع بیانات من پسند خاطر هامیلکار واقع شده و بعلامت، تصدیق آوازی شبیه صدای جوشیدن آب از گلو خارج کرد ولی چون صدای من بلندتر شد هامیلکار گوشهای خود را پائین آورد و با چینی که به پوست خالدار پیشانی انداخت روی خود را ترش کرده و بمن فهماند که این طورداد و فریاد کردن خلاف ادب است.

هامیلکار با خود میگفت این آقای کتاب دوست صحبت بیفایده زیاد میکند در صورتیکه کلفت خانه همیشه مطالب معقول و قابل درک ادا مینماید مثلاً با میگوید غذا آماده است و یا بمن وعده کتک قریب الوقوعی را میدهد حرفهایش حساب دارد ولی این پیرمرد فرتوت هرگز حرف حسابی نمیزند و الفاظ بیمعنی را بیجهت تکرار میکنند.

1_Heliopolis

این بود خلاصه افکارهایملکار.

هایملکار را بحال خود گذاشته و کتابی را باز کردم و با علاقه مفرضی شروع بخواندن کردم این کتاب فهرستی بود از نسخ قدیمه خطی در نظر من هیچ مطالعه‌ای شیرین‌تر از مطالعه این قبیل فهرست‌ها نیست کتابی که در دست داشتم فهرست آقای تومسون کتابدار مخصوص سرتوماس رله^۱ است. نویسنده این کتاب در بیان مطالب راه ایجاز را پیموده و رویه دقت و اشباع را که باستان شناسان و متبعین امروز در تنظیم این قبیل فهرست‌ها معمول کرده‌اند بکار نبسته است و بدین سبب راه حدس و گمان و خیال بافی را بر خواننده باز گذاشته، از خواندن این کتاب حالتی بر من دست می‌دهد که در طبایع خیال‌پرور، تخیل شاعرانه نامیده میشود... داشتم خود را تسلیم اندیشه‌های بی‌بند و بار هر جایی می‌کردم که یکدفعه کلفت با صدای بی‌نشاط و گرفته خود خبر داد که آقای کوکوز^۲ میل دارد با من ملاقات کند.

بلافاصله شخصی باملایمت وارد کتابخانه شد. تازه وارد مردی بود که بیچارگی از سروریش می‌بارید و هیکل نحیف و اندام کوچک و ضعیف داشت و ژاکت نازکی در بر کرده بود با سلامهای مکرر و لبخندهای محقر گوئی عذرورود میخواست با اینکه جوان بود و بنظر چالاک و زنده می‌آمد صورتش مثل بیماران رنگ پریده بود و کمابیش به سنجابی شباهت داشت که زخم برداشته باشد.

بقچه‌ای را که زیر بغل داشت روی صندلی گذاشت و بآرامی چهار گوشه آنرا باز کرد و چند جلد کتاب کوچک زرد از آن بیرون

1- Sir.WThomson.Raleigh 2-Cocos

آورد و گفت «آقا چون افتخار معروفیت را در حضور عالی ندارم خودم را معرفی میکنم، بنده دلال کتاب هستم و به حساب اکثر کتابفروشیهای بزرگ و معروف شهر کتاب میفروشم و امیدوارم که با جلب اعتماد جنابعالی بتوانم مصدر خدماتی واقع گردم و فعلا از مطبوعات جدید چند جلد به حضورتان عرضه میدارم.»

از گفته‌های او ذوق کرده و با خود گفتم به بینم این آدمك چه چیزهای جالب توجه بمن نشان خواهد داد مجلد اول افسانه بی‌قدر و قیمت نسبتاً معروف بنام «تاریخ برج نل»^۱ مربوط به معاشقه‌های مارگریت دبور کونی با کاپیتن بوریدان بود.

گفت قربان کتاب تاریخ است آنهم تاریخ حقیقی!..

گفتم در اینصورت باید خیلی کسل کننده باشد، زیرا در کتب تاریخ اگر فقط حقایق ذکر شود چیز بیرنگ و بو و ملال آور از آب درمی‌آید خود من از این رقم کتابها گاهی مینویسم ولی اگر شما روزی از سوء قضا یکی از آن کتابها را بدست آورده و بهوای پیدا کردن مشتری در بدر دور شهر بگردید یقین داشته باشید که ناچار خواهید شد تمام عمر بقیچه سبزرنگتان را زیر بغل داشته باشید زیرا هرگز شخصی بی‌خبر از همه جائی را که کتاب مرا بخرد بدست نخواهد آورد.

آقای کوکوز برای مراعات ادب جواب داد البته البته... و با تبسم شیرین يك جلد از کتاب معاشقات استل و نموزن را تقدیم من نمود... با ایما و اشاره فهماندم که داستانهای عشق و عاشقی با سن و سال من سازگار نیست.

1- Tour de Nesles.

آقای کو کوزبازهم با حال تبسم کتاب قواعد بازیهای دوستانه یعنی بیکه، اکسارته، هویست تخته نرد و شطرنج را بمن پیشنهاد کرد گفتم افسوس اگر شما میل دارید دوباره مرا با بازیهای ورق آشنا سازید باید دوست قدیم من بیان را بمن پس بدهید زیرا قبل از اینکه اعضای پنج آکادمی با تشریفات لازم آن مرحوم را بگورستان ببرند هر شب با من بازی میکرد و یا اینکه در طرز تعقل گربه کهن سال من هامیلکار رخنه پیدا نموده و او را وادار کنید که از روبه متین و معقول خود صرف نظر کرده و حاضر بقبول تفریحات طفلانسه بشرسبك مغز شود، زیرا من غیر از هامیلکار که الان روی نازبالش خوابیده انیس و معاشر دیگری ندارم.

با شنیدن این سخنان کو کوزمبهم ترو بیچاره تر گردید.

گفت بفرمائید این هم مجموعه نوظهوری است از انواع تفریح در مجامع دوستانه از قبیل لغز و معما و مسخره و یا راه تبدیل گل سرخی به گل سفید.

گفتم برادر سالهاست من بانواع گل اعم از سرخ یا سفید قهرم در باب مسخره و شوخی های دیگر بنظم ضمن کارهای علمی بقدر کافی موارد مسخره بدست مردم میدهم و بهتر است از فراگرفتن طرق جدید اینکار معذورم بفرمائید.

مردك آخرین جلد محتوی بقچه را با ته مانده لبخند نومیدش بمن نشان داد و گفت بفرمائید اینهم يك جلد تعبیر خواب یا تعبیر هر گونه خوابی که به بینید مثلا خواب طلا، خواب دزد یا خواب افتادن از برج... خیلی کامل است من در حالیکه انبر را بدست گرفته و بشدت

تکان میدادم جواب دادم بلی آقا، اما همه اقسام رؤیا که شما فرمودید و هزاران نوع دیگر خواه خوش آیند و دلچسب و خواه وحشت آورو ناگوار در يك رؤیای واحدی جمع و خلاصه میشوند و آن رویای زندگی است آیا کتاب شما جواب آنرا هم دارد؟

کو کوز گفت بلی بلی کتاب خیلی کامل است و قیمتش هم گران نیست يك فرانك و بیست و پنج سانتیم چون در خانه من زنگ اخبار نیست کلفت را صدا زدم گفتم:

ترز خواهش میکنم آقای کو کوز را تا دم درب مشایعت کنید و این کتاب تعبیر خواب را که از ایشان خریده و بشما هدیه میکنم از من قبول کنید.

ترز در جواب گفت:

ای آقا وقتی آدم در حال بیداری مجال خیالبافی ندارد در بستر خواب هم فرصت خواب دیدن نخواهد داشت. شکر خدا که نه کار من از وقتم بیشتر است و نه وقتم از کارم. و اینست که هر شب هنگامی که سر بر بالین می‌نهم از خداوند می‌خواهم که خواب را بر من گوارا سازد. آری اشتغال من بقدری زیاد است که با عوالم رویا ابداً سروکار ندارم و مثل دختر عمویم نیستم که هر شب با نازبالش خود بخيال اینکه شیطان است کشتی میگیرد ولی عقیده من بر اینست که ما اینجا کتاب خیلی بیشتر از حد لزوم داریم آقا ما شاء الله چندین هزار جلد کتاب دارد و مسلم است که خواندن اینهمه کتاب حواس جمعی برای آدم باقی نمی‌گذارد منم که غیر از کتاب دعا و کتاب آشپزی کتاب دیگری لازم ندارم.

کلفت این حرف‌ها را زد و بکمک آقای کو کوز کتاب‌ها را در

بقچه سبز جا داد.

لبهای کو کوزدیگر حال تبسم اولی را نداشت و بالعکس سیمای او حاکی از حال ناثر و رنج باطنی بسیار شدیدی بود بقسمی که من از لحن استهزا آمیز گفته‌های خود و از اینکه چنین آدم بیچاره‌ای را آزار دادم پشیمان شدم. دوباره صدا کرده و گفتم که کتاب داستان استل و- نمورن را که جزء کتابها داشت سوا کند و به بهای مناسبی بمن واگذار نماید، زیرا من از این رقم داستانهای عاشقانه خیلی خوشم می‌آید.

برق شادی تمام سیمای کو کوزرا روشن ساخت و در جواب گفت که قیمت این کتاب يك فرانك و بیست و پنج سانتیم است، بفرمائید... این کتاب تاریخی است و یقین دارم شما خیلی راضی خواهید شد. حالا پی بردم که شما اهل ذوق و دانش هستید.. فهمیدم چه کتابهایی را دوست میدارید فردا کتاب (جنایات پاپ) را که خیلی کتاب خوبی است است و صورت‌های رنگی دارد برایتان می‌آورم.

گفتم نه اینکار را نکنید و کو کوزراضی و خندان از در بیرون رفت. وقتی که بقچه سبز و صاحبش در تاریکی دهلیز از نظر نهان شدند از ترز پرسیدم این مردك از كجا بخانه ما افتاده؟ ترز گفت آقا افتاده را خوب فرمودید، زیرا این مرد با زنش در زیر شیروانی خانه و تقریباً در پشت بام منزل دارند.

گفتم عجب این آقا زنی هم دارد؟ این دیگر خیلی مطلب غریبی است زنها واقعاً مو حودات عجیبی هستند یقین زنش هم مثل خودش بیچاره است.

ترز گفت درست نمی‌دانم زنش چه رقم موجودی است ولی

هر روز خانم را با پیراهنهای ابریشمی پر از لکه چربی در دهلیز زیارت میکنم، چشمهایش درخشندگی مخصوصی دارد و حق اینست که داشتن آن چشمها و پوشیدن آن پیراهنها برای فقرا بر ازنده نیست.

ما اینها را ترحمأ در زیر شپروانی جا داده ایم تا این زن و مرد که یکی مریض و دیگری حامله است زیاد صدمه نبینند اما خانم دربان صبح میگفت که زنش از دیشب دردهای شدیدی حس کرده و الان خوابیده است. حقیقتاً دردستگاه اینها همین يك بچه کسر بود.

گفتم ترز حق داری اینها بچه لازم نداشتند، اما خواست طبیعت این بود که يك بچه بدنیا بیاید و این دو نفر هم مثل دیگران در دامی که طبیعت در همه حال و همه جا برای ما گسترده دارد گیر بیفتند. آری خیلی حزم و احتیاط لازم است تا شخص از نیرنگهای طبیعت بر کنار بماند حال باید به حال این دو نفر بیچاره رحمت آورد و دلسوزی کرد زیرا سرزنش و شماتت سودی ندارد. اما در باب پیراهنهای ابریشمی این خانم... کدام زن است که دلش حریر نخواهد؟ مگر نمیدانید که دختران حوا آرایش را می پرستند و خود شما که ترزهستید و اینقدر عاقل و جا افتاده اید وقتی پیش گیر سفید برای خدمت در سر میز ندارید دادتان به آسمان میرود. حالا بمن بگوئید آیا اینها در آن بالا از لوازم زندگی چیزی کسر دارند؟

ترز در جواب گفت ای آقا چگونه ممکن است اینها کم و کسر نداشته باشند. این شوهری که دیدید سابقاً دلال جواهر بود و حالا معلوم نیست بچه سبب از معامله جواهر و ساعت صرف نظر کرده و بجای آن دوره گردی می کند و تقویم می فروشد. تصدیق بفرمائید که این شغل

محترم و مناسبی نیست و رحمت خداوند به اشکال شامل حال دوره گردان و تقویم فروشان و نظایر آن خواهد شد. آمدیم سرزنش... در نظر من این زن يك پشيز ارزش ندارد... و شاید اصلاً پالانش کج است. وای بحال بچه‌ای که چنین مادری داشته باشد، زیرا اگر این خانم بچه‌داری میداند پس من هم ارغنون زدن بلدم. هیچ او گوشش باین حرفها بدهکار نیست و اصلاً معلوم نیست از کجا سبزشده ولی برهنه خوشحال خوشحال بتمام معنی همین خانم است و شوهرش.

گفتم این مسائل مربوط بما نیست آنچه که مربوط بماست اینست که اینها بیچاره‌اند و اطاقشان سرد است.

گفت البته سرد است، سقف از چدین جا سوراخ شده و آب باران بجای ناودان بر کف اطاق جریان دارد نه اثاثه و میز و صندلی دارند نه لباس و روپوش. جولاه و نجار که بیکار نه نشسته‌اند تا برای رقم بندگان خدا کار کنند!

گفتم خیلی بـاعـث تأسف است! واقعاً حیف نیست که گربه بی‌دین ما هامیلکار بیشتر از خانمی که هم کیش ماست و در حال وضع- حمل است و سائل آسایش داشته باشد؟

بهر حال بگو ببینم این خانم معمولاً از چه صحبت میکند؟
گفت آقا من اصلاً با این قبیل اشخاص صحبت نمی‌کنم اینست که نمی‌دانم چه می‌گوید و چه آوازی از صبح تا غروب می‌خواند ولی هر وقت روی پله می‌آیم میشنوم که آواز می‌خواند.

گفت پس بچه‌اش درست مصداق همان معمای روستائیان خواهد بود که از قول تخم مرغ می‌گوید «مادرم مراد رحال آواز خواندن زائید».

ژان دالبرت 'مادرهائری چهارم در حال وضع حمل این سرود را
بصدای بلند میخوانده:

ای بانومریم که شمائلتان در سرپل نصب شده.

در این ساعت بداد من برسید.

و از خدای آسمانها بخواهید.

تا مرا بزودی فارغ کند.

و یک پسری بمن بدهد.

بدیهی است برای مردمان بی‌نوا و فقیر بچه زائیدن و بر شماره
تیره بختان و مساکین افزودن کار عاقلانه نیست ولی چه چاره که این کار
رواج کلی دارد و اگر تمام فیلسوفان جهان گرد هم آیند و بخواهند
جلو این عادت احمقانه را بگیرند موفق نخواهند شد. مادام کو کوزهم
گناه دیگری جز تبعیت از روش عموم ندارد ولی حسن کارش اینست
که آواز میخواند و این خیلی خوب است.

باری ترز، بگوئید به بینم آبگوشت را بار کرده‌اید یا نه؟

ترز گفت بلی و باید الان بروم و سری بزنم تا مبادا سربرود.

گفتم بسیار خوب در اینصورت فراموش نکنید که وقتی آماده
شد کاسه بزرگی از آن را برای مادام کو کوزهمسایه‌مان ببرند.

بعد به ترز که در حال رفتن بود گفتم:

ترز ضمناً خواهش می‌کنم قبل از هر کاری رفیقتان حمال باشی
را صدا کنید و بگوئید از انبار همیزم ما یک بغل همیشه به اطاق کو کوز ببرد
و نظرش باشد که یک پارچه همیزم خیلی درشت به آن علاوه کند که کنده
نوئل تلقی شود و اگر کو کوز دوباره مراجعه نمود بگوئید آقا

منزل نیست.

این ترتیبات را که با طبع خودخواه پیرمرد بی‌زن و بچه‌ای که من هستم ملائم بود دادم و مطالعه فهرست را که نیمه‌کاره مانده بود از سر گرفتم.

یکباره به‌مطلبی در آن فهرست برخورددم که حال تعجب و آشفتنگی و پریشانی عظیمی در من ایجاد کرد و آن این بود:

افسانهٔ طلائی از « ژاک و راژین » ترجمه فرانسه قطع وزیری و در ذیل آن علاوه شده بود که این نسخه خطی که در قرن چهاردهم استنساخ شده ترجمه نسبتاً کامل اثر مشهور (ژاک دو وراژین^۱) است و نسخه‌های نفیس دیگر مانند افسانه‌های سن‌فراول^۲ و یک قصیده درباره مرقدمعجزنمای سن‌ژرمن را محتوی است. اصل و متن کتاب و اشعار و خط تمام مال کاتب آلکساندر است.^۳

این کتاب نفیس روی کاغذ ترمه نوشته شده و مقدار زیادی سرلوح از حروف مزین با دو مجلس نقاشی دارد که کمی خراب شده نقاشی‌ها یکی حضرت مریم را در حال صعود و دیگر تاج‌گذاری پرسیپین را نشان میدهد.

عجب کشف مهمی بود عرق شادی برجینم نشست و چشم‌هایم سیاهی رفت و بعد از فرط تاثر لرزه بر اندامم افتاد و سرخ شدم بطوریکه قدرت تکلم بکلی از من سلب شد. آری می‌خواهم فریاد بزنم زیرا گنجینه گرانبهایی پیدا کرده‌ام از چهل سال باینطرف من درباره‌گول یعنی فرانسه قدیم و مخصوصاً تاریخ دیرسن‌ژرمن را مطالعه میکنم

1- Jacques de Voragine

2- Saint Ferréol

3- Clerc Alexandre

و در باره پادشاهان راهب که اصل و نسب سلسله سلاطین فرانسه بآنان
میرسد مطالعه مینمایم. حال با اینکه وصف نسخه خطی مزبور و فهرستی
که در دست داشتم ناقص بود ولی بر من مسلم شد که این نسخه خطی
در آن دیر معروف که شیلدبر^۱ بنا کرده نوشته شده و یقین داشتم که
قصیده بزبان فرانسه راجع به ترجمه سن ژرمن اطلاعات زیادی راجع
به مسائلی که من مطالعه میکردم در بر خواهد داشت.

با خود گفتم که حال که بوجود چنین کتابی پی بردم چرا باید
آنها بدست نیاورم و بدست هم خواهم آورد! آری دنبال این کتاب
باید رفت و لو اینکه در صحاری سوزان آفریقا و یا در کوههای یخزده
قطب شمال باشد. ولی حیف که نمی دانم کتاب الآن کجاست. شاید
این گنج شایگان در گنج آهین یک مرد کتاب دوستی جا دارد که از
ترس دستبرد و فرط احتیاط گنج را هم با چندین قفل بسته و شاید در
بالا خانه یک مرد جاهل عامی از همه جا بی خبر در حال پوسیدن و از بین
رفتن است و یا بلکه بر اثر عدم توجه حالا اوراق شده و خرده فروشان
خیارشور به صفحات گرانبهای آن می پیچند.

۳۰ اوت ۱۸۵۰

هوا گرم و سنگین بود و من آهسته‌راه می‌رفتم و سعی می‌کردم از سایهٔ باریک و ولرم کنار دیوارها استفاده کنم خط سیرم را از محاذات سدهای رود سن که مرکز سمسارها و دست فروشها و کتابفروش‌های سیار است انتخاب کرده بودم. قدم‌زنان با کتابهای کهنه و مبلهای قدیمی و نقاشی‌هایی که گوئی همه بامن سر و سر داشته و هر کدام بزبان حال بامن سخن می‌گفتند و گوئی بتماشای دعوت می‌کردند و رمی‌رفتم.

گاهی به یک بیت شعر از شعرای «پلیاد»^(۱) توجه می‌کردم و از طرز تلقین پرداعیه و لطیف آن لذت می‌بردم و یا به یک تابلو از واتو^(۲) نقاش ظریف دزدیده نظر می‌انداختم و از منظره رقص دختران و پسران جوان بهره خودرانی گرفتم. بعد به اسلحه‌های قدیمی و مغرها و زره‌های فولادین و با شمشیرهای سنگین قرون عتیق تماشا می‌کردم. واقعا کلاه-خودها و خفتان‌های آن ادوار چه قدر سنگین بوده؟ مگر اینها را برای دیوان و نره غولان ساخته بودند؟ نه خیر اینها برای آدمیان ساخته شده‌اند منتهی آدمیانی که مانند حشرات زره پوش بوده‌اند. مردم آن دوره مثل سوسکهای طلائی باطنی ضعیف و ظاهری قوی داشتند بر

(۱) Pleiade (۲) Watteau

عکس مامردمان امروزی که نیروی باطنی داریم و روح نیرومندان در تن ناتوانی جای دارد. به تصویر کهنه بانوئی که در روزگار قدیم کشیده‌اند دقت کردم. دیدم مرور ایام رنگ و رونق رخسارش را برده است اما حال لبخند برچهره‌اش باقی است و اینصورت ساییده شده و خاک گرفته هنوز متبسم است .

بر اثر دیدن این تصویر حال ملال شاعرانه و تأثر روح بخشی در من تولید شد. آری کیست که در يك گوشه قلبش چنین تصویر سایه گرفته و دور افتاده‌ای جای نداشته باشد بگذار بی خبرانی که هرگز منظوری نداشته‌اند و عمر ضایع خود را ادامه میدهند بر ما بخندند .
بخانه‌ام نزدیک شدم و مانند اسبی که نزدیکی اصطبل را حس میکند و تندتر میدود من هم قدم خود را تیزتر کردم. به کنده انسانی که جایگاه من و دیگران است رسیدم. آری خانه‌های ما کندوئی بیش نیست منتهی من زنبوری هستم که بجای عسل ادبیات تقطیر می کنم .
از پله‌های خانه با حال خستگی بالا رفتم و نزدیک بود که به دم در آپارتمان برسم در اینحال خش خش پارچه ابریشمی به گوشم رسید و دیدم زنی از طبقه بالا بیائین می آید. خانمی که می آمد کلاه بر سر نداشت و جوان بود. چشم‌ها و دندانهایش در سایه نیم رنگ دهلیز برق میزد و نگاه و لب و دندان و ملامح صورتش همه باهم میخندیدند.
آهنک معروفی را زمزمه میکرد. این خانم حال مانوسیتی داشت و بچه نوزاد ملوسی را در آغوش گرفته بود. بچه پسر بود و کاملاً لخت و در گردنش مدال کوچکی از زنجیر نقره آویزان بود. شست خود را می‌مکید و با چشمان درشتش به این دنیای عجیبی که برایش تازگی

داشت مینگریست .

مادرش با حال اسرار آمیزی بمن نظر کرد و پس از آن که کمی سرخ شد بچهره بمن نزدیک کرد. بچهره در این حال يك پارچه گوشت سفید پر از چین و برجستگی بود که بازنخدانهای متعددش بر من میخندید .

مادرش با حال غرور بچهره را بمن نشان داده گفت: آقا بچه من قشنگ هست یانه، عقیده شما چیست؟ بعد انگشتان بچهره بدست گرفته و روی لبهایش نهاد و گفت به آقا يك بوس بفرست. بعد بچهره در بغل خود فشرده و با چابکی گربه بطرف دهلیز آشپزخانه شتافت .
وارد خانه شدم .

ترز را صدا کرده و گفتم ترز این خانم جوانی که بچه باین قشنگی دارد کیست ؟

ترز جواب داد همان مادام کو کوز است که میشناسید .
من در جواب باحال استفهام به سقف نگاه کردم ترز گفت همان کو کوز که پارسال تقویم برای فروش آورده بود .
پرسیدم خود کو کوز که جاست .

گفت دیگر کسی او را نخواهد دید زیرا پس از آنکه زنش بسلامتی فارغ شد بیچاره مرحوم شد و بدون هیچ تشریفاتی بردند و بخاکش سپردند ضمناً معلوم شد که خانمش خیلی زود تسلیم پذیرفته و شوهر خود را فراموش کرده. بدیهی است من هم با اینحال اصرار زیادی در ابراز تأثر نکردم .

از ترز پرسیدم که آیا مادام کو کوز کم و کسری در زندگی ندارد؟
ترز گفت: ای آقا باید خیلی صاف و ساده باشید تا غصه چنین

آدمی را بخورید: نمی‌دانید چه جنسی است! پس از آنکه سقف اطاقش تعمیر شد گفتند اطاق را تخلیه کند ولی مگر زیربار رفت؟ صاحب-خانه و دربان و مأمور اجراء حریفش نشدند مثل اینست که همراه جادو میکند. می‌دانید. من چه پیش بینی می‌کنم؟ این خانم از این خانه با کالسکه بیرون خواهد رفت!

ترز کمی فکر کرد و این حرف حکیمانه را بمن گفت:
«صورت زیبا بلای خداوند است»

گفتم: پس منت خدا را که مرا از این ملعنت مصون داشته! ترز حالا عصا و کلاه مرا بگیرید میخواهم برای رفع خستگی چند صفحه از مورری (۱) بخوانم. اگر شامه من اشتباه نکند گویا برای شام غذای مرغ داریم، بروید مراقبت کنید مرغ خوب پزند و اگر میخواهید خودتان و ارباب پیرتان از آفات زمین و آسمان ایمن بمانید از همگنان بد گوئی نکنید. اینرا بگفتم و غرق مطالعه فنون و اغصان يك شجره نسب شاهانه گردیدم.

(۱) Morreri

زمستان را با آسایش و تنعم و راحتی گذراندم . حال پرستوك-
 های محله که رفته بودند برمیگردند و یقین دارم تغییر زیادی در وضع
 من نمی بینند زیرا میزان تغییر وضع مابسته بحدت و شدت عوالم زندگی
 است، و حق اینست که کسی که روز و شب بامتون قدیمه سرو کار دارد
 شروشور زندگانی را به حداقل مقدور تقلیل داده است و کمتر از هر
 کس در معرض تصاریف روزگار است .

با اینحال حس میکنم که امروز بیشتر از هر روزی فرسودگی به
 عروق و اعصاب من رخنه کرده و معلوم است که این حال ملال و تلخ
 کامی از روزی که بوجود نسخه کتاب الکساندر پی برده ام در قلب من
 پیدا شده .

واقعا عجب است که برای چند صفحه کاغذ (خان بالیغ)
 آرامش و آسایش از قلب من رخت بر بسته باشد ولی مطلب همین
 است که گفتم . فقیر بی آرزو مالك بزرگترین گنجینه هاست . یعنی مالك
 نفس خود است ولی غنی هر قدر هم غنی باشد اگر هنوز طمع دارد
 اسیری بیش نیست و من همان اسیرم . کار من بجائی رسیده که بزرگترین
 لذات دنیا مثلا معاشرت با مردم خوش مشرب و ظریف و معتدل و یاهمسفر

شدن بادوستی عزیز مرا از یاد آن کتاب فارغ نمی‌دارد فقدان این نسخه کسری در زندگی من ایجاد کرده که بهیچوجه قابل جبران نیست و این کسر طوری است که نه روز فراموش میکنم و نه شب‌نه‌درموقع کارونه هنگام استراحت .

این میل عجیبی که در خود برای تملك این کتاب حس میکنم از حیث شدت نظیر امیال و آرزوهای اطفال است. آری حال می‌فهمم که چرا در سنین کودکی آنقدر دلم برای داشتن چیزی شور میزد .

یادم آمد که وقتی هشت ساله بودم عروسکی را در يك دكان محقری دیده بودم. درست نمی‌دانم بچه سبب آن عروسك را پسندیدم و دل‌باخته آن گردیدم زیرا من مثل همه پسر بچه‌ها خیلی به پسر بودنم میبالم و دختران در نظرم موجودات حقیر و ناچیزی بودند که ارزش يك نگاه را نداشتند بلکه در آنموقع من بامنتهای ناشکیبائی آرزوی روزی را داشتم که ریش سفید وفاخری را بر صورت خود ببینم بدبختانه آنروز فرا رسید و حال باحسرت تمام یاد روزی را میکنم که هنوز بر عارضم از این عارضه نازیبا اثری نبود .

باری، من اسباب بازیهای پسرانه داشتم از قبیل سرباز و اسب چوبی، و مدام گل و گیاهائی را که مادرم بزحمت در فضای كوچك خانه‌ما سبز میکرد میکردم و بخورد اسبم میدادم. با اینحال باصطلاح معروف دلم برای يك عروسك لك زده بود .

آری زندگی همین است و هر اسفندیار و روئین‌تنی يك نفر ضعیف در اندام خود دارد و نقطه ضعف من عشق به آن عروسك بود .

عروسکی که از من دل برده بود قشنگ هم نبود و خوب بخاطر دارم که روی گونه‌هایش يك دائره ارغوانی رنگ داشت و بازوهایش کچ و معوج و ساقهایش دراز و نیمه‌باز بودند هنوز فراموش نکرده‌ام که لباسی از پارچه گلدار برتنش کرده بودند و بادو سنجاق سیاه دامن قبا را به کمرش متصل ساخته بودند رویهمرفته این عروسک زشت و ناهنجار بود و مسلماً برای طبقه فقرا و بچه‌های محلات دوردست شهر ساخته شده بود و حتی من با اینکه هشت ساله بودم و شلوار کوتاه می‌پوشیدم میفهمیدم که این عروسک از زیبایی و ظرافت محروم است و چیز نا تراشیده و زمختی است. با اینحال از آن عروسک خوشم آمده بود و با وجود آنهمه معایب و شاید هم به علت آنهمه معایب بهر قیمتی بود میخواستم مالک آن بشوم. کار بجائی رسیده بود که سر بازهای سربی و بازیچه‌های دیگری که داشتم در نظرم جلوه‌ای نداشت و دیگر بخاطر اسب چوبی‌ام بر گهای پنیرك و گل آفتاب گردان باغچه خانه را نمی‌کندم.

خدا میداند بچه حيله‌ای متشبث میشدم تا دایه‌ام که همیشه همراه من بود مجبور کنم که از جلوی دکانی که عروسک در آنجا بود عبور کند و هر وقت از جلوی عروسک می‌گذشتم میرفتم و صورت‌م را بشیشه مغازه می‌چسباندم و غرق تماشا میشدم.

دایه میگفت آقا سیلواستر دیر شد مادرت غرغر خواهد کرد! ولی آقا سیلواستر نه از کتک می‌ترسید نه از غرولند، و او مجبور می‌شد آقا سیلواستر را که مثل يك پر مرغ سبك و نرم بود بازور بلند کند و ببرد. آری، سیلواستر در آن ایام از چیزی باك نداشت و اگر امروز اینقدر جبون و ملاحظه‌کار است تقصیر خودش نیست روزگار ترس را هم بتدریج به آدمی یاد می‌دهد و بادوبروت و وصولت و صلابت

شخص را برباد می‌دهد.

خیلی بمن سخت میگذشت و حجب و خجالت بی‌جائی هم مانع از این بود که راز خود را بمادرم فاش کنم و از اینرو حقیقتاً رنج می‌بردم. کار بجائی رسید که عروسک پیوسته در ذهن من حاضر بود و دقیقه‌ای از من دور نمی‌شد گاهی در فضا میرقصید و خیره‌خیره بر من می‌نگریست و زمانی بازوان خود را باز می‌کرد و مرا در آغوش میگرفت. واجمالاً تو گوئی نیروی حیاتی اسرار آمیز و هولناکی در وی دمیده شده بود که بسبب همین نیرو عروسک برای من عزیزتر و مطلوب‌تر گردیده بود.

بالاخره روزی فرارسید که دایه‌ام مرا بخانه دائی‌ام کاپیتن ویکتور به مهمانی برد. آنروز را هرگز فراموش نخواهم کرد. من از این دائی خیلی خوشم می‌آمد و دیدن او حس اعجاب و تحسین زیادی در من ایجاد می‌کرد، دلائل این محبت خیلی ناجور و بیچگانه بود مثلاً کاپیتن از یکطرف بدلیل اینکه در جنگ واترلو (۱) تا آخرین فشنگ خود جنگیده بود در نظرم مرد بزرگی بود و از طرف دیگر چون سرغذا در تهیه سالاد ابتکارانی داشت. و مثلاً کره را به نان مالیده و با کاهوی پیچ مخلوط می‌کرد که برای من از چیزهای دیگر که او را در چشم من بزرگ می‌کرد یکی هم طرز لباس پوشیدن و مخصوصاً نوارهای ضخیم سرداری‌اش بود و دیگر سرو صدائی که بمحض ورود در خانه راه می‌انداخت و نظم خانه را برهم میزد.

هنوز هم نمیدانم این دائی من چکار می‌کرد و در يك مجمع بیست

نفری تمام دقت حضار را بخود جلب و متکلم و حده واقع می‌شد.

(۱) Waterloo

پدرم چندان هم با من در این باب هم‌رأی نبود و به دائی احترام و علاقه‌ای نداشت و از پیپ کاپیتن که دائم دود می‌کرد در عذاب بود و مخصوصاً وقتی که او بامش خود بشکم پدرم میزد و بخیال خودش محرمیت و بی‌قیدی نسبت با او ابراز می‌نمود و یاب‌پدرم ایراد می‌گرفت و نسبت بی‌عرضگی با او میداد، بیشتر ناراحت میشد.

مادرم به اطوار دائی‌ام با گذشت و بزرگ‌منشی نظر می‌کرد و از نقائص او چشم می‌پوشید و نسبت به او خواهری مهربان بود و گاهی هم برسبیل اندرز با او میگفت که از تفقد و ابراز لطف به شیشه شراب کمی بکاهد و در قدح پیمائی راه افراط نه پیماید. ولی نه تکدر پدرم و نه تذکر مادرم هیچکدام در این باب برای من ارزش نداشتند و من او را مرد بزرگی میدانستم و بطور مطلق وجود او در چشم من مایه هیجان و ذوق و شوق بود.

اینست که وقتی وارد خانه کوچک او گردیدم غروری در خود حس می‌کردم که هنوز فراموش نشده. این ناهار تاریخی مرکب از انواع گوشت خوک سرد و اقسام نان شیرینی بود که روی میز کوچکی در کنار بخاری چیده بودند. دائی تا می‌توانست بمن شیرینی خوراند و شراب خالص داد. و ضمن صحبت از کجروی روزگار و بیدادگری مردم شکایتها کرد و مخصوصاً از خاندان بوربون خیلی بدگوئی کرد. ولی نمی‌دانست که من هنوز بوربون یعنی خانواده سلطنتی فرانسه را نمی‌شناسم و نمی‌دانم بچه سبب در ذهن کودکانه من مجسم شده بود که بوربون‌ها مردمانی هستند در شهر واترلو بشغل اسب‌فروشی مشغولند.

او پیوسته حرف میزد و وقتی خاموش میشد برای خودش و من شراب میریخت و سپس دنباله سخن را از سر میگرفت و باز دردم دشمنان خود داد سخن میداد و از سبک سری و فرومایگی و بی مغزی آنها چیزهایی میگفت که هنوز که هنوز است کینه معاندین مجهول دائی از دلم بدر نرفته. موقعی که غذا با آخر رسید و نوبت شیرینی رسید از دائی شنیدم که درباره پدرم صحبت کرد و گفت پدرت مرد لین العربی که است من معنای این حرف را درست نفهمیدم و چون شراب زیاد خورده بودم چشمم سیاهی رفت و میز غذا را دیدم که در حال رقصیدن است بعد دائی لباس منگوله دارش را پوشید و کلاه بلندش را بسر گذاشت و با هم به گردش رفتیم. بر اثر گرمی کله تصور میکردم در کوچه تغییرات مهم و ناگهانی رخ داده و خیابان قیافه جدیدی پیدا کرده است با این حال وقتی به کوچه سن رسیدیم عروسک بیادم آمد و شور و شعف غریبی در من تولید شد مثل این بود که سرم بیکباره آتش گرفت. کار مهمی صورت بدهم و بمحض اینکه از در مغازه عروسک فروشی گذشتیم و عروسک ها را با گونه های سرخ و لباس گل گلی اش دیدم به دائی خطاب کرده گفتم: دائی جان این عروسک را برای من بخرید دائی فریاد کرد مرحبا بعقل تو مگر من احمقم که برای پسر بچه عروسک بخرم آنهم عروسک باین کثیفی واقعا آفرین بر تو و سلیقه ات. اگر بعدها در زندگی هم همین ذوق را داشته باشی و دنبال زشت ها بروی یقین دارم روزگار خوش نخواهی داشت و رفقایت خواهند گفت که احمق غریبی هستی، اگر از من شمشیر یا تفنگی بخواهی با آخرین پشیزی که در جیب دارم برایت میخریدم. اما من بیایم و عروسک بخرم و آبروی خودم و تو

را ببرم هرگز! اگر هم به بینم تو به داشتن این قبیل بازیچه‌ها باز هم تمایل داری رابطه دائی و پسر خواهری بین من و تو بریده خواهد شد . پس از شنیدن این حرف‌ها فشار سختی در قلب خود حس کردم و حالتی بر من دست داد که اگر غرور مانع نبود زارزار در وسط خیابان گریه میکردم.

دائی زود آرام شد و صحبت بوربون‌ها را دوباره از سر گرفت ولی بر اثر داد و فریاد او بی اندازه شرمسار بودم و واقعاً از خجالت آب میشدم. در نتیجه تصمیم سریع و مردانه‌ای گرفتم یعنی از عروسک بکلی صرف نظر کردم و با خود عهد بستم که دیگر آبروی خود را در راه عروسک‌ها نریزم.

آنروز به ارزش ریاضت پی بردم و فهمیدم که کف نفس چه لذتی دارد

کاپیتن درست است که شمادر دوران زندگانی آشفته و پرشرو- شوری که داشتید نمونه بی نظمی و قلندری بودید و عمری با شرابخوری و زبان درازی و عربده گذراندید، ولی از خدا میخواهم که روانتان را قریب آمرزش و رحمت سازد زیرا شما مرد رشیدی بودید که شهامت را به خواهرزاده خردسالان یاد دادید .

غرور و تنبلی شما سبب شده بود که معاشرت با شما مشگل و ناگوار تلقی میشد، ولی گواهی میدهم که در سینه شما قلب جوانمرد و حساسی می‌طپید. یادم هست که همیشه گل سرخی به سینه میزدید و سعی میکردید دوشیزگان جوان آن گل را از سینه شما به چینندالحق خود شما هم در جوانی و شادابی از آن گل‌های نوشکفته که هر بامداد

زیب‌پیکر خود میساختید و غروب در دست دیگری پرپر میشد و بخاک میافتاد پای کمی نداشتید. شما به شیشه شراب و دود سیگار اهمیت و احترام قائل بودید، ولی به زندگی توجه و احترامی نداشتید. من که خواهرزاده شما بودم نمی‌توانستم از شما درس ادب و یامیانه روی و اعتدال بگیرم ولی در آنروز که هنوز من کودکی بودم و آب دماغم را کلفت پاک میکرد شما درس شرف و فداکاری بمن دادید و آن درس هرگز از صفحه ضمیرم پاک نخواهد شد.

اکنون سالهاست که شما در گذشته‌اید و بر روی سنگ مزار شما در گورستان نوشته شده است که:

اینجا آرامگاه ابدی

آریستید- ویکتور- مالوان کاپیتن پیاده

دارای نشان لدیون دونور

میباشد.

ولی خودتان میل داشتید سنگ قبر مردی که عمرش متناوباً در میدان‌های جنگ یاد میخانه‌ها یا خرابات و جاهای ناباب دیگر صرف شده به سبک دیگری نوشته شده باشد. آری پس از مرگ شما بین کاغذهای شما وصیت نامه‌ای پیدا شد که در آنجا گفته بودید که بر روی قبر شما بنویسند:

«اینجا مزار رندی است از دره‌لوار»

ولی خانواده شما ملاحظه کاری کردند و از اجرای مکتون خاطر شما سرباز زدند.

گفتم: تریز فردا تاجی از گل برای مزار کاپیتن مرحوم خواهم

ولی من بر سبیل عادات ترز را صدا زدم زیرا الان من در خیابان شانزلیزه هستم در منتهی الیه خیابان شانزلیزه طاق نصرت معروف پاریس است و بر روی طاق این دروازه عظیم نام کاپیتن ویکتور و دیگر جنگاوران جنگهای ناپلئون نوشته شده است .

آفتاب بهاری بر بر گهای ریزولرزان درختها می تابد و کالسکه‌ها از هر طرف بسرعت بسوی خیابان (بوادبولونی) میروند ، منم بدون توجه داخل جمعیت شده و بطرف این خیابان که اختصاص به طبقه ممتاز پاریس دارد روانم .

یکدفعه متوجه شدم که بدون تعقل در برابر کانی ایستاده و به شیرینی‌ها و شیشه‌های شربت نگاه می‌کنم . دیدم پهلوی من بچه فقیری با لباس‌های پاره ایستاده است و از خلال پارگی‌های لباسش پوست ترك خورده بدنش پیدا است . بچه با حسرت و خیره خیره به شیرینی‌ها و نقل-هائی که هرگز بدان دست نخواهد یافت نگاه میکرد . نگاه او حاکی از میل شدیدی بود که باقتضای سن و طبع معصومش پرده پوشی نداشت و بخوبی پیدا بود که تمام توجهش به آدمکی است که از خمیر شیرینی ساخته‌اند و ژنرالی را مجسم میکرد . این ژنرال قندی بی‌شبهت به دائی ویکتور نبود .

ژنرال را خریدم و خواستم به بچه فقیر بدهم بچه که بر اثر تجربه و آزمایش کوتاه زندگی می‌دانست که خوشبختی چیز صعب‌الحصولی است باور نمی‌کرد که باین آسانی آن آدمک قندی بدست او بیاید ، اینست که چشمانش با حال تکدر و شك و تردید از من سؤال میکرد که

چرا مسخره میکنم؟

با صدای گرفته‌ای گفتم بگیر بگیر و بخور من وقتی بچه بودم این توفیق را نداشتم که مراد خود را باین آسانی بدست بیاورم و بعد با خود گفتم دای و یکتور کجائید تا دوباره بدادم برسید و هوس عروسک جدیدی را که روز و شب خاطر من را بخود مشغول ساخته ساکت کنید. آری ما ناهستیم بچه‌ایم و دنبال بازیچه می‌رویم، منتهی بازیچه‌ها به اقتضای سن و سال فرق میکنند.

چیز عجیبی است هر وقت به الکساندر کاتب فکر می‌کنم بلافاصله بیاد خانواده کوکوز می‌افتم و بین این دو موضوع بدلیلی که برای خودم هم روشن نیست يك نوع تداعی معانی ایجاد شده.

گفتم ترز کفشهای دم پائی مرا بدهید و بگوئید به بینم حال بچه مادام کوکوز چگونه است؟ دندان در آورده یا نه؟

گفت البته که در آورده ولی مدتی است دیگر خانم را نمی‌بینم زیرا در اولین روز آفتابی بهار مادرو بچه ائانه و خسرت و پرت راجا گذاشتند و به صوب مقصد نامعلومی رهسپار شدند. پس از رفتن خانم در اطاقش سی و هشت ظرف پودر خالی پیدا شد. وقتی این مطلب اخیر را شنیدم شاخ در آوردم. رفت و آمد خانم هم زیاد شده بود و با اینکه خانه‌اش محقرو تاریک بود آشنایان بخوبی پذیرائی میشدند و حالا که تشریف برده یقین دارم که در دیر دختران تارك دنیا منزل ندارد. برادرزاده دربان میگوید که اخیراً خانم را دیده است که سوار کالسکه مجللی بوده. بهر حال بنده سابق عرض کردم که این خانم عاقبت خوبی نخواهد داشت.. و بالاخره گمراه خواهد شد.

گفتم ترز هنوز عاقبت کار خانم معلوم نیست مگر نمیدانید که درهای توبه همیشه برای بندگان خدا باز است و شخص تاداعی حق را لبیک نگفته امید رستگاری موجود است؟ ضمناً خواهش میکنم اولاً اینقدر پر حرف نباشید و مخصوصاً پیش خانم دربان زیاد و راجی نکنید ثانیاً در نظر بگیرید که خانم کو کوزی که من یکبار روی پله ملاقات کردم به بچه اش علاقه زیادی داشت و این نکته راهنگام قضاوت در باره او باید مورد توجه قرار داد .

ترز گفت: آقا صبح میفرمائید. آن خانم هر چه بود خدا از تقصیراتش بگذرد. الحق خیلی مراقب بچه اش بود بقسمی که بچه او از همه بچه های کوی ما بهتر غذا میخورد، قشنگتر لباس میپوشید و از نوازش مادر بیشتر برخوردار بود. هر روز صبح يك پیشگیر تازه داشت و از صبح تا شام مادرش برای خنداندن او آوازهای زیبا میخواند.

گفتم ترز بچه ای که نوازش مادر ندیده و خنده او را نشنیده حق ندارد بر سر سفره خدایان بنشیند و یا بر بستر ربه النوع ها وارد شود.

۸ ذویه ۱۸۵۲

روزی شنیدم که سنک فرش‌های نمازخانه عذرارادرسن ژرمن تعمیر میکنند بامید اینکه بر روی سنگها آثار و نوشته‌هایی بدست‌یآورم بآنجا رفتم. تصادفاً حدس من صائب بود و چیزهایی کشف شد. معمار باادب سنگی را بمن نشان داد که کنار دیوار گذاشته بود. دو زانو بر روی خاک نشستم و در سایه نیم‌رنگ شبستان نمازخانه با صدای ملایمی این سطور را خواندم:

الکساندر راهب این کلیسیا که مرد متدین و پاک سرشتی بوده و به نیکی و جرانمردی شناخته شده بود و و در اینجا دفن شده.
موقع خواندن این سنگ قبر قلبم می‌طپید. پس از خواندن با دستمال خودم خاک‌ها را از روی سنک پاک کردم میخواستم سنک را ببوسم.

فریاد کردم خودش است الکساندر است! فریاد من در گنبد‌های سقف نمازخانه منعکس شد و برگشت. تو گوئی کلمه الکساندر که دو باره بگوشم خورد قطعه بلوری بود که بر اثر تصادم با گنبد شکسته باشد. نگهبان نمازخانه فریاد مرا شنید و باقیافه متین و آرام بسوی من

آمد من از پریشانی خاطر و هیجانی که مرا وادار بفریاد کرده شرمگین
شدم و از وسط قبور فرار کردم .

ولی مطلب مسلم بود این سنک لحد مال الکساندر راهب است
که کتاب افسانه طلائی را ترجمه کرده بود و بطوریکه من بر اثر مطالعه و
تتبع چندین ساله حدس زده بودم از راهبان همین نمازخانه بوده است .
ولی آیا توفیق تا آخر رفیق من خواهد شد و اصل کتاب که هنوز
موجود است به دست من خواهد آمد یا نه؟

۳۰ اوت ۱۸۶۹

من آنکسم که تمام موجودات زنده را آزمایش می‌کنم و چند تن معدود هم دوستم میدارند. خرسندی خاطر خوبان و وحشت و نگرانی بدان از من است. من شبهه را در خاطر مردم ایجاد می‌کنم و سپس با يك چشم بهم زدن حق را آشکار می‌سازم. سایه بال‌های من بر تمام بسیط آفرینش گسترده است. اگر طومار سنین و ایام را با پریدن خود درهم می‌پیچم بر من خورده می‌گیرید زیرا نام من (وقت) است. آری نام پیرمردی که این سخنان را می‌گوید وقت است که بدبختانه دیری است که با من آشناست.

شکسپیر کتابی دارد به نام نمایش قصه‌های شب‌های زمستان. در پرده سوم این کتاب شکسپیر برای اینکه نشان دهد که بین پرده دوم و سوم چندین سال گذشته و پروتیا که در دو صحنه اول کودکی بوده دوشیزه زیبا و کامل‌العباری شده است به وسیله صحنه سازی مخصوص متوسل گشته و با نشان دادن داسی که خوشه ایام را درو میکند گذشتن عمر را مجسم ساخته.

من در اینجا از شکسپیر تبعیت کرده و مدت چندین سال را عالم‌اً و عامداً به دست فراموشی سپرده‌ام. آری ده سال گذشته و من در این دفتر

سطری نوشته‌ام ولی اکنون که خامه را بدست میگیرم مانند شکسپیر در باب دختر دلربائی مانند پروتیا بحث نخواهم کرد. شعرا همیشه میتوانند از جمال و جوانی سخن بگویند ولی این دو فرشته نازنین با ما گروه متبعین کمتر سروکار دارند و فقط در فصل بسیار کوتاهی که خود ما هم جوان و شاداییم از ما دیدن می‌کنند ولی حیف که دوران جوانی من سالهاست سپری گشته و اگر اکنون خیال دختری مانند پروتیا بخاطر خسته‌ام خطور کند یقین دارم حین عبور بر اثر تماس با خاطره صفحات کهنه کتاب‌های عتیق آزرده خواهد شد.

شعرا مردمان خوشبختی هستند زیرا اگر در ایام جوانی از عشق سخن میگویند در روزگار پیری هم موهای سفیدشان لیلی‌ها و شیرین‌ها و عذراها و سلمی‌ها را هراسان نمی‌کند. در حالیکه رؤیت بینی درشت سیلوستر بونارد به تنهایی کافی است که خیل معشوقه‌های معروف تاریخ را گریزان سازد ولی اگر چه این حرف با هیکل و اشتغالات ذهنی من سازگار نیست باور کنید که منم مثل هر کس روزی زیبایی را احساس کرده و به تاثیر سحر آمیز جمال که عمیق‌ترین رازهای طبیعت است پی برده‌ام. دیدار يك موجود خاکی مرا بسوی آسمانها سوق داد و آن لرزش خفیف را که آفریننده عشق و یا الهام‌کننده تخیلات شاعرانه است در قلبم تولید نمود ولی افسوس که نه من شاعری پیشه کردم و نه راه عاشقی سپردم. ذهن من از اوراق مشوش نامه‌های کهن و تعبیرات منسوخ نویسندگان قدیم مشحون است و اکنون که از چشمان فریبنده و چهره پر فروغ دختری که روزی میشناختم یاد میکنم مثل اینست که تصویر زیبا و گرانبهائی در پستوی خاک گرفته و تاریک کتاب فروشی

پیروفرتوت بدست آمده باشد.

ولی آقای بونارد توهم مثل اشخاص مالیخولیائی حال سرسام داری و روده درازی میکنی. بهتر است به این کتاب فهرست که همین امروز بامداد از فلورانس دریافت داشته‌ای مراجعه کنی. این فهرست حاوی صورت‌نسخ خطی گرانبهائی است که در کتابخانه‌های ایتالیا و سیسیل موجود است تصدیق کن که اینکار برای من و بحال تو مناسب‌تر از اندیشه‌های پراکنده است.

مشغول مطالعه شدم و یکدفعه فریادی بر آوردم. گربه من هاملیکار که پیرشده و بر اثر پیری برمه‌بخت و ابهتش مبالغی افزوده شده گوئی از فریاد من بر آشفت و با حال ملامت نگاهی بمن کرد. میخواست بگوید که اگر من و شما در محضر یکدیگر آسوده نباشیم و مراعات سن و سال یکدیگر را نکنیم باید بگوئیم که آسایش از این جهان رخت بر بسته و دیگر گوشه راحت و بی سروصدائی در هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. من بر اثر قرائت فهرست کشف مهمی کرده بودم و پی‌آشنائی می‌گشتم که محرم اسرار خود سازم و چون کسی را نیافتم ناچار به هاملیکار که با شك و تردید به گفته‌های من گوش فرا داشته بود خطاب کرده و گفتم:

هاملیکار آسایش و راحتی مناع رایج بازار این جهان نیست و فراغ بال و آرامش خیال با مشغله زندگی منافات دارد. در باب پیری و سن و سال هم من با شما همراه نیستم. حال اگر معتقد هستید که باید خوابید حرفی ندارم.

نسخه کتاب افسانه طلائی تالیف ژاک دوراژین در قرن چهاردهم

بزبان فرانسه ترجمه شده نام مترجم الکساندر کاتب.
نسخه خطی بسیار نفیسی است..... با دو مجلس مینیاتور بسیار زیبا

این نسخه نفیس از کتابهای مجموعه (سیرتوماس رله) است و اکنون در کابینه میکائیل آنجلو لولوپولیتسی^۱ در جیرجنتی^۲ ضبط است. هاملیکا، مگر نشنیدی؟ میگویم يك نسخه خطی بخط خود الکساندر کاتب در سیسیل موجود است و در کتابخانه (میکائل آنجلو- پولیتسی) است خدا کند اینمرد از علما متنفر نباشد. اکنون کاغذی به او مینویسم.

قلم بدست گرفتم و نامه‌ای نوشتم و از آقای پولیتسی خواهش کردم که نسخه خطی کتاب الکساندر را برای من بفرستد و ضمناً خدمات علمی و مقام اجتماعی خود را به رخ او کشیدم تا خواهش من خیلی بیجا تلقی نشود و بداند که من اهلیت اینرا که چنین تمنائی بکنم و تمنای من قبول شود دارم و وعده کردم که در عوض نسخ بدیع و کمیاب دیگر را که خودم دارم برای تماشا و تمتع برای او بفرستم. در آخر نامه استدعا کردم که بزودی جواب نامه‌ام را بدهد و در زیر امضای خود برخلاف عادت مالوف تمام عناوین علمی و نشانها و سائر افتخارات خود را شرح دادم.

ترز کلاه مرا بدست گرفته از پله‌ها با عجله فوق‌العاده پائین می‌آمد و فریاد میکرد آقا آقا چرا میدوید؟

1- Micael angelopolizyzi

2- Girgenti

گفتم میروم کاغذی را به پستخانه بدهم گفت وای پس چرا
بی کلاه و مثل دیوانه‌ها گفتم البته که دیوانه‌ام شما عقلا را بمن نشان
دهید. زود کلاه مرا بدهید.

گفت پس دستکش‌ها و چترتان را هم بگیرید ولی پیش از آنکه
او حرفش را تمام کند من به پائین پله رسیده بودم.

من با بی‌صبری تمام منتظر وصول جواب نامه‌ام از آقای پولیتسی
بودم و در این دوره انتظار از فرط ناشکیبائی حرکات عنیف از من سرمیزد
و کتاب‌هایم را بی‌جهت باز میکردم و با شدت می‌بستم. روزی طوری شد
که با آرنج يك جلد از مورری^۱ را زدم و پائین انداختم، هامیلکا که
در حال لیسیدن تن خود بودیکه خورد و در حالی که دستش را روی
گوشش گذاشته بود با حال غضب بمن نظر کرد. هامیلکار انتظار نداشت
که در این خانه اینهمه جار و جنجال ببیند زیرا قرار تلویحی بر این بود
که مخل آسایش یکدیگر نباشیم و من پیمان فیما بین را دیگر مراعات
نمیکردم.

گفتم... بیچاره هامیلکار تو نمیدانی که عشق جنون‌آمیزی باعث
این حرکات من است آری سودا و عشق و عاشقی آفت آسایش و
آرامش خیال است ولی اگر عشق در عالم نبود هنر و صنعت و زیبایی
هم نبود.

عشق است که بشر را از خاکستر نشینی رهائی بخشیده و زیبایی
را به زندگانی ما راه داده بحدی که تو که هاملیکار هستی الان روی
نازبالش ابریشمی آرمیده‌ای و از این مزایا برخوردار میشوی.

1- Moreri

در این بین ترزنامه‌ای بدست من داد ولذا مجال نشد که درباره عشق بیش از این به‌سطح مقال پردازم و مطالب فلسفی را به هامیلکار توضیح دهم، کاغذ تمبر پست ناپل را داشت..... میگفت:

حضرت اجل

کتاب افسانه‌های طلائی که در مرقومه محترم بآن اشاره رفته بود در تصرف این بنده است و بقسمی که بر طبع وقاد و نظر نقاد آن ذات عظیم الشان پوشیده نمانده نسخه عدیم النظیر و نفیسی است که بعلت وجود موانع بسیار مهم که رفع آن از عهده این حقیر بکلی خارج است از ارسال آن به حضور مبارک معذورم. ولی اگر توفیق رفیق چاکر گردیده و روزی بزیارت آن وجود مقدس در جیورجانتی نائل گردم هم کلبه محقر و تاریک بنده با قدمتان روشن خواهد شد و هم افتخار تقدیم کتاب نصیب خواهد گردید با عرض این مراتب بامتهای بی‌صبری منتظر تشریف فرمائیتان بوده و احترامات فائقه را حضور محترمتان تقدیم مینمایم.

میشل آنجلو پونیری^۱

تاجر شراب و باستان‌شناس در شهر جیورجانتی^۲ «سیسیل»

بسیار خوب! در این صورت به سیسیل خواهم رفت.

1- Michel Angelo Polizzi

2- Girenti

۲۵ اکتبر ۱۸۵۶

عزم خود را جزم و ترتیبات لازم را برای مسافرت داده بودم. کار مهمی که باقی بود اطلاع دادن به ترز بود. حقیقت اینست که مدت مدیدی در این باب تردید کردم و نمی دانستم چگونه این خبر را باو بدهم زیرا از خرده گیری ها و انتقادات و گریه وزاری ها و اشک ریزی های او میترسیدم با خود، میگفتم:

« که این ترز دختر خوبی است و بمن علاقه زیادی دارد ولی بقین دارم بهر وسیله ای هست خواهد کوشید مانع از رفتن من شود و برای اینکار ازداد و فریاد و هر گونه اقدام دیگر مضایقه نخواهد کرد و اگر به تنهایی موفق نشد در بان و جارو کش و لحاف دوز و هفت پسر بقال سر گذر را بکمک خواهد خواست که بیایند و گرد من زانو بزنند و بسا حال گریه از من تقاضی کنند که از سفر منصرف بشوم در این حال می ترسم این دسته چنان منظره زشتی داشته باشند که من ناچار برای دفع شر تسلیم شوم بشوم».

من از ترس مانند اشخاص مریض که خواب های آشفته می بینند با افکار پریشان دست بگریبان بودم و در ذهن من اشباح هولناک و تصاویر بی سر و ته بوجود می آمد بسا اینکه گفتن این مطلب شرم آور

است باید بگویم که من این همه واهمه را از کلفت خود داشتم و ناچار در این صفحات که برای خودم می‌نویسم باین نقطه ضعف خود اذعان می‌کنم.

از طرف دیگر ترزهم بضعف نفس من پی برده بود و لذا در مبارزه‌هایی که گاهی بین من و او اتفاق می‌افتاد پیشاپیش می‌دانست که من مغلوبم، ولی ناچار باید او را از تصمیم خود باخبر کنم. ترزبا يك بغل هیزم وارد کتابخانه شد تا بخاری را روشن کند و با اصطلاح خودش الوی درست کند تا هوای خنک با مداد اکتبر صدمه بمن نزند. ترز جلوبخاری چمپاتمه زده و سرش زیر سقف بخاری پنهان شده بود من با گوشه چشم مراقب و در واقع منتظر فرصت مناسبی بودم تا مطلب را به او حالی کنم.

یکدفعه شهادت و جسارتی در خود حس کردم. بلند شدم و شروع براه رفتن در اطاق کردم و با لحن بسیار عادی مثل اینکه خواسته باشم از موضوع بسیاری‌اهمیتی صحبت کنم گفتم: «ترز من به سیسیل می‌روم...» اغلب اشخاص جبون در بعضی از حالات جرأتی نظیر جرأت مرا پیدا می‌کنند...

گفتم و با حال اضطراب منتظر جواب شدم. کلفت پیر جوابی نداد و حتی سرش را از بخاری بیرون نیاورد و به کار خود ادامه داد و در تمام اندام او کوچکترین نشانه‌ای که دال بر تأثیر حرف من باشد پدیدار نشد. او مرتباً کاغذ بیخاری می‌گذاشت و فوت می‌کرد...

بالاخره ترز سرش را بلند کرد و عجب این بود که کوچکترین اثر از ناراحتی خیال در سیمای او دیده نمیشد. با خود گفتم که این دختر

پیرخیلی سنگدل است و علاقه‌ای بمن ندارد. والا چگونه میتواند ببیند
که اربابش بسفر میرود و چیزی نگوید.
بالاخره پس از کمی تأمل گفت آقا تشریف ببرید ولی برای
ساعت شش برگردید زیرا برای شام غذائی داریم که نباید زیاد روی
آتش بماند.

نابل، ۱۰ نوامبر ۱۸۵۶

يك بچه قاچ‌های هندوانه را روی طبق چیده و بزبان ایتالیائی داد میزد.

گفتم فهمیدم میگوئی يك قاچ هندوانه هم سد جوع میکند و هم رفع عطش و از آبخش برای شستن سرو صورت هم چیزی میماند ولی آداب کشور ما مانع از اینست که از این پیشنهاد مفید استفاده کنم و در این باب با شما ایتالیائی‌ها شرکت نمایم و اگر هم بخواهم باز نمیتوانم از قاچ‌های هندوانه که روی طبق چیده بخورم زیرا راه رفتن در وسط جمعیت نابل کار آسانی نیست، من بزحمت میتوانم خودم را سرپا نگاه دارم چه رسد باینکه هندوانه‌ای هم بدست بگیرم.

اما واقعا این خیابان استرادودی پورتو^۱ چه شب‌های روشن و پرسروصدائی دارد. ازدحام غریبی است دکان را با فانوس‌های کاغذی رنگارنگ تزین نموده‌اند و تل‌های میوه‌های گوناگون چشم را خیره میکند در وسط خیابان اجاق درست کرده و روی آن سیب زمینی و گوشت و ماهی سرخ میکنند.

بوی مطبوع غذای سرخ کرده اشتها را تحريك و من پیرمرد را

1— Strada di Porto

و ادار بعطسه مینماید پس از عطسه احتیاج بدستمال پیدا کرده و ملتفت شدم که رنود دستمالم را از جیبم ربوده‌اند.

تکان جمعیت در این جریان بقدری است که من بی اختیار بهر طرفی که جمعیت می‌خواهد می‌روم و نمی‌توانم راهی برای خود باز کنم نشاط و پر حرفی و قال و قیل این مردم ظریف و ماهر بحدی است که از عهده وصف بیرون است این زن را به بینید چه موهای قشنگی دارد ولی در حالی که من مشغول تماشای پیچ و شکن زلفهایش هستم خانم بایک حرکت شانه بنده را به سه قدم دورتر پرت کرد و بنده به آغوش مردی که ما کارونی می‌خورد افتادم.

البته بدون آسیب... شاید فهمیده باشید که بنده در شهر ناپل هستم. حال چگونه من به ناپل رسیدم خودم هم درست نمیدانم ساز و برك سفرو جامه‌دان‌های من آسیب و کسرو گزند خیلی دیده ولی هنوز مختصری از آن باقی است. در تمام طول سفردست پاچه‌گی و خامی و ناشیگری از ناصیه‌ام پیدا بود و یقین دارم که حین ورود به شهر ناپل من شبیه جغدی بودم که در روشنائی روز چشمانش خیره میشود. امشب خواسته‌ام برای مطالعه آداب و رسوم توده مردم به ناپل بیایم. در پیرامون من دسته‌دسته مردوزن دیده می‌شوند که به دکان‌های غذا فروشی حمله میکنند. من در میان این جمعیت که مانند آب دریا موج می‌زند حال تخته پاره‌ای را دارم که بی‌اراده بهر سوئی که امواج بخواهند می‌روم. ولی انصاف می‌دهم که مردمان ناپل در عین تند و تیزی طبع ملائم و رثوف دارند و از فشار و تکان این جمع کثیر شخص صدمه نمی‌بیند بلکه حال نوازشی که شبیه بحرکت ملایم گهواره است در

خود احساس می کند... می ترسم این همه و تکان جمعیت مثل لالائی
باشد و مرا سر پا بخواباند..

من با این وضع روی سنگهای سیاه و سوخته خیابان راه رفته و
با نظر اعجاب و تحسین باین باربران و ماهیگیران زنده دل، تماشا
می کنم. اینها با سرعت عجیبی حرف می زنند، آوازی خوانند، سیگار
می کشند، سر و صدا راه می اندازند و با دست‌ها اشاره می نمایند و
به قهر و آستی می پردازند و خلاصه تمام حواس ظاهری و باطنی رادریک
آن بکار و امی دارند تا یک لحظه‌ای از زنده بودن و برخورداری از مظاهر
زندگی غافل نمانده باشند.

مثل اینست که اینها به کوتاهی دوران زندگی پسی برده‌اند و
می دانند که چه فرصت ناچیزی برای بر آورده شدن هوس‌ها و آمال در
دسترس ما گذاشته شده. بطرف کاباره‌ای رفتم دیدم بزبان ناپل این
دوبیت را روی در نوشته‌اند:

دوستان بیائید بخوریم و بنوشیم و شادمانی کنیم
و وقت را تا روغنی بچراغ هست غنیمت شماریم
زیرا در آن دنیا از کجا که یکدیگر را به بینیم
و اگر هم دیدیم معلوم نیست می خانه‌ای پیدا کنیم

مضمون این دو بیت باندرزهایی که هوراس Horace بدوستان
خود می داد بی شباهت نیست (پوستموس) Postmus از این مقوله اشعار
نکند از هوراس شنید همچنین (لکوینه) Lacuonne که دختر ریائی بود
و روح سرکش و عاصی داشت. (لکوینه) می خواست بر ازهای زندگانی
پی برد و بداند که در پس پرده زمان آینده چه اسراری نهفته است.

آنچه که برای (لکوینه) آینده بود اکنون برای ما گذشته محسوب میشود و ما از کم و کیف این راز با خبریم و می دانیم که روی هم رفته چیز مهمی نبود و ارزش این را که قلب حساسی در طلبش ناراحت باشد نداشت. بهتر بود آن دوشیزه زیبا بجای اینکه دنبال اسرار ازل و ابد برود بنصایح هوراس گوش می داد و با شراب های صاف و گوارای سیسیل خاطر خود را آرامش و تسلیت می بخشید.

هوراس تحت تأثیر يك سرزمین زیبا و هوای روشن آن بارزش لذات این جهان پی برده و قیمت باده گساری را می دانست ولی گاهی ارواح ناراضی و متمردی پیدا میشوند که نمی توانند طبع خود را بداده خداوند راضی نمایند و گره تکدر را از جبین بگشایند. در نظر من این ارواح آشفته بردیگران که قدر همه چیز را می دانند برتری دارند و لکوینه از این طبقه بود، اینست که من در این سرپیری با احترام از او یاد میکنم و سایه خیالش را می بینم که باین دشت سرسبز که زادبومش بوده و سالها از فروغ جمال او روشنائی گرفته هنوز هم رونق و زیبایی می بخشید.

در عالم نصرانیت تنی چند از دختران پیدا شدند که مانند لکوینه بودند و کتاب افسانه های طلائی که من در جستجویش هستم از معجزات و کرامات آنان پر است. البته پیروان و بازماندگان و نبیره های هوراس هرگز بدرک این مقامات نائل نشدند و می فروشی که الان می بینم شراب بفنجانها میریزد و بمیگساران می فروشد مسلماً یکی از آنان است.

ولی باید گفت که روزگار رویه هوراس را بهتر می پسندد و شرب او با شئون زندگی روزمره بیشتر سازگار است و لو اینکه شان و شرافت

امثال لکوینه در افکار بیشتر باشد...

این پسره را که زیر بر گهای ارغوانی تاکی که بستون پیچیده ایستاده به بینید با چه لذتی بستنی میخورد و با چه خیال راحتی به تماشای ستارگان مشغول است یقین دارم که اگر کتاب افسانه‌های طلائی را که من فرسخها راه بخاطر آن پیموده‌ام زیر پایش ببیند خم نمی‌شود تا آن را از زمین بردارد.

حقیقت هم اینست که برای انسان بستنی خوردن خیلی از مطالعه اوراق کهن طبیعی تر و عاقلانه تر است.

من وسط این جمع راه میرفتم و بتماشای مردم سرگرم بودم یکی شراب میخورد و دیگری آواز میخواند بعضی‌ها هم مشغول مغازله و تفریح بودند.

باید فرض کرد که انسان طبعاً جانور شروری است زیرا از منظره تفریح این مردم حال انکسار و افسردگی بمن دست داد. اینها طوری بی‌پرده از تمام مزایای حیات بهره‌مند میشدند که من که يك عمر با کتاب و کاغذ سروکار داشتم احساس ناراحتی در خود میکردم و مثل این بود از این همه ابراز علاقه بزندگی شرم داشته باشم.

ضمناً چون از الفاظی که در فضا طنین انداز میشد چیزی دستگیرم نمی‌شد بیشتر کسل گردیدم.

البته برای کسی که مدعی زبان شناسی است این وضع خیلی ملال‌آور بود.

یکدفعه چند کلمه آشنا بگوشم خورد.

زنی بزبان فرانسه میگفت:

این پیرمرد باید فرانسوی باشد و مثل اینست که خیلی خود را
غریب حس می کند. دیمتری آیا میل داری کمی با او صحبت کنیم یا نه؟
بین چه پشت گوژقشنگی دارد.

حقیقت اینست که حرف خانم بمن برخورد مگر من پیرمرد
هستم؟ به آدم شصت و دو ساله کسی پیرمرد نمی گوید. چند روز پیشتر
روی پل (پوندزار Pont des arts همکار من آقای (پرو - داورین یاک
Perrault d'Avrignac) مرا دید و بجوانی و صحت مزاج من تبریک
گفت. انصاف بدهید آقای (پرو- داورین یاک) مسائل مربوط بسن و سال
را بهتر تشخیص میدهد یا این زن پر حرف که مثل گنجشک پشت بر من
وراجی میکند! درباره گوژپشت بودن هم خودم کمی حدس میزدم که
قدم خیلی راست نیست ولی چون این زن جوان فضول وارد این بحث
شد اصلاً تکذیب میکنم. و حال که اینطور شد سرم را هم بر نمیگردانم
بینم گوینده این سخنان پوچ کیست. ولی یقین دارم که زن زیبایی
است زیرا که لحن صدایش مانند اشخاص بوالهوس و یا بچه های
نازپرور هست.

البته نمیگویم که زشت بودن با هوس کاری منافات دارد ممکن
است قلب زن زشتی هم از هوسها و خواهش های گونان مالا مال باشد
ولی چون کسی حاضر نمی شود که درباره زن زشت گذشت بخرج داده
و تحمل توقعات او را بکند اینست که زشتها ناچارند هوسهای خود را
بروز ندهند و یا فراموش کنند. در حالی که زنهای خوشگل میتوانند
اجازه همه گونه تخلف از چیزهای پیش پا افتاده را بخود بدهند.

پس از آنکه رشته افکار من باین جا رسید و با استدلال فهمیدم

که خانم از کدام طبقه است با خود گفتم که سخنان او درباره من
آفندرها هم زننده نبود و او روی هم رفته میخواست چیز محبت آمیزی
گفته باشد.

البته این استدلال و نتیجه آن که عرض کردم و گفتن آن بیش از
یکدقیقه طول کشید در ذهن من بیش از ثانیه طول نداشت و اگر نتوانستم
افکار خود را بهمان سرعت که بر ذهنم خطور کرد روی کاغذ بیارم حاکی
از اینست که من نویسنده بدی هستم و الحق تمام زبان شناس ها در این
نقیصه با من شریکند.

خلاصه يك ثانیه بعد از آنکه صدای ظریف را شنیدم برگشتم
وزن قشنگ سبزه كوچك اندام زبر و زرنگی را مشاهده کردم. با ادب
خم شدم و بخانم گفتم:

خانم خواهشمندم کنجاوی غیر عمدی بنده را ببخشید زیرا که
فرمایش تان را برخلاف میل خودم شنیدم شما میخواستید بيك نفر
پیر مرد بیچاره فرانسوی کمکی بکنید خواستم عرض کنم که این منظور
بر آورده شد زیرا شنیدن صدای یکنفر بانوی فرانسوی برای من بقدر
بزرگترین کمک ارزش دارد و اینست که بی نهایت از شما متشکرم.

دوباره تعظیم خفیفی کردم و خواستم دور شوم ولی پس از آنکه
يك قدم برداشتم پاشنه من روی پوست هندوانه ای لغزید و اگر کمک
بازوی بانوی جوان نبود یقیناً من بزمین میخوردم و اجباراً خاك پاك
ناپل را میبوسیدم.

دست تقدیر که در انتخاب وسائل کار خود چندان مشگل پسند
نیست و گاهی از اشیاء كوچك برای مقاصد خود استفاده میکند گوئی

میل داشت که من در کنف حمایت آن بانو قرار گیرم. من هم ناچار تسلیم اراده قضا و قدر گردیدم.

خانم گفت دیر شده میل ندارید به هتل برگردید؟ بنظرم هتل شما با هتل ما فاصله زیادی ندارد.

در جواب گفتم: خانم، بنده نمی‌دانم الان چه ساعتی است. زیرا ساعت مراد زدیده‌اند ولی با شما در باب عقب نشینی هم عقیده‌ام. منزل بنده در هتل ژن است و اگر لطفاً اجازه بدهید همراهتان بیایم، بی نهایت متشکر خواهم شد.

گفتم و دوباره به خانم تعظیم و به آقائی که همراهش بود سلام کردم. آقا مردی بود عظیم الجثه و ملائم و ساکت و صامت و افسرده. چند قدمی راه رفتیم و پس از مختصر صحبت فهمیدم که این آقا و خانم پرنس و پرنسس ترپوف هستند که قوای کبریت کالکسیون می‌کنند و باین منظور دور دنیا را می‌گردند.

وارد یکی از کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ ناپل که بزبان محلی (ویکولتو) نامیده میشود شدیم روشنائی کوچه منحصر بچراغ کوچکی بود که بالای طاقچه که محتوی شمایل مریم بود زده بودند ولی شفافی و صافی هوا طوری بود که شب تاریک روشن مینمود و در آن فضای لطیف به آسانی راه می‌مودیم کمی دورتر به کوچه دیگری رسیدیم که بکلی تاریک بود زیرا ایوانها و بالکونهای خانه‌ها از دو طرف بهم رسیده و سقفی برای کوچه درست کرده بودند بقسمی که ذره‌ای از روشنائی آسمان در آن رخنه نداشت.

راهنمای جوان ما گفت این راه نزدیکتر است ولی گویا منظور

باطنی اش این بود که بفهماند چه قدر براه و چاه این شهر آشناست و حق اینست که اگر کسی شهر ناپل را بخوبی شناسد نمی تواند راه خود را در میان پیچ و خم ها و کوچه پس کوچه های شهر پیدا کند. من با کمال میل دنبال رهبر جوانم راه میرفتم و در آن حال من شبیه (دانت) بودم که دنبال بثاتریس می رفت.

بنظر می آید که مصاحبت من باب طبع خانم واقع شده بود زیرا که از من دعوت شد که فردا در کالسگه شخص او بتماشای غارپوزی لیپ و مقبره برویم.

خانم میگفت که مرا سابقاً در جائی دیده است ولی درست نظرش نبود که در کانتون بوده و یا در استکهلم، زیرا در کانتون یکنفر استاد زمین شناسی دیده بود که شبیه من بوده و آدم سبزه رو و برجسته ای بوده در استکهلم هم یکنفر تاجر اغذیه فروش دیده بود که بی شباهت بمن نبوده و مرد آداب دان ، حسابی بوده است. بهر حال پشت گوژمن در نظر خانم بیگانه نبود.

خانم گفت: ما را ببخشید زیرا که من و شوهرم بنام اینکه قوطی کبریت کلکسیون میکنیم پیوسته در حال سفریم و بامید اینکه زندگی خسته کننده و یکنواخت نباشد هر روز بشهری می رویم تا اقلاً ملالت ما در هر شهری رنگ تازه بخود بگیرد شاید بهتر این بود که بجای طی الارض در يك نقطه می ماندیم و به ملالت یکنواخت آن خو می گرفتیم، ولی بهر صورت حال، سفر برای ما حال عادی شده و اگر بخوایم روزی از این ناراحتی مستمر صرف نظر کنیم بیشتر ناراحت می شویم منظور اینست که افکار من در مغزم درست جا بجا نیست و خاطره ها بر اثر

مسافرت‌های متوالی مشوش و پریشانست ولی بمحض اینکه از دور شما را دیدم متوجه شدم که دفعه اول نیست شما را میبینم... آری این مطلب را فوراً حس کردم... خوب نمی‌دانم شما را کجا دیده‌ام ولی یقین دارم که شما نه زمین شناس (کانتون) هستید و نه تاجر.

گفتم نه خیر خانم بنده نه تاجر و نه زمین شناس و خیلی از این بابت متاسف هستم زیرا که معلوم میشود که این دو نفری که شبیه بنده بودند مردمان محترمی بودند و یقین دارم که شخصاً شایسته اظهار لطف‌تان نیستم. بنده مردی هستم که تمام عمر خود را با مطالعه کتب تباه کرده‌ام و هرگز مجال شیرو گشت و سفر بر ایمن پیش نیامده و ناشیگری من در این باب بقدری است که تا مرا دیدید قلبتان بحال من سوخت.. باری بنده عضو فرهنگستان فرانسه هستم.

گفت به به- شما عضو فرهنگستان فرانسه هستید خواهش میکنم چیزی در آلبوم من بنویسید. آیا زبان چینی بلد هستید یقیناً بلی اگر خواستید چیزی در آلبوم من بنویسید یا فارسی بنویسید یا چینی... من شما را با دوست خودم فرگوسون آشنا خواهم کرد او همیشه در حال سفر است و مقصودش از سفر کردن دیدن رجال نامی دنیا است. دیمیتری شنیدی آقا عضو فرهنگستان است و تمام عمر خود را با کتاب خواندن گذرانده.

پرنس با سر اشاره‌ای کرد که حاکی از تصدیق بود. ایندفعه برای اینکه پرنس را هم در صحبت شریک کنم باو خطاب کرده و گفتم آقا البته با مطالعه کتابها آدم چیزهایی یاد میگیرد

ولی سیر و سفر آموزگار بهتری است و خیلی متاسفم که نتوانسته‌ام مثل شما تمام دنیا را ببینم.

من سی سال است که در یک خانه منزل دارم و میتوان گفت که از آن خانه بیرون نمی‌آیم. مادام تریپ فریاد کرد چطور ممکن است شخصی سی سال در یک خانه بماند.

گفتم بلی خانم مطلب همین است ولی باید عرض کنم که خانه ما در زیباترین نقاط دنیا جای دارد. خانه من در کنار رود سن است و از آنجا من تمام عمارات شهر پاریس یعنی توپلری - لوور - و سنت شاپل را میبینم. سنگهای این ابنیه همه با من آشنا هستند و سروسر دارند و بزبان حال از روزگار گذشته سخن میرانند. با تماشای این سنگها من از تاریخ زمان سن لوئی وهانری ولوئی چهاردهم یاد میکنم. خایه من در حقیقت کلبه محقری بیش نیست ولی خانم بفرمائید ببینم کدام نقطه دنیا مرکز این همه فروشکوه و جاه و جلال بوده است.

وقتی سخن ما باینجا رسید وارد میدانی شدیم که بزبان ناپل لارگو نامیده میشود و روشنائی ملائم و لطیف این شب نورانی بر آن میتابد مادام تریپوف را دیدم که با حال نگرانی بمن نظر میکند ابروانش رادر حال سؤال و تعجب بالا کشیده بقسمی که سایه موهای سیاه و موج او با تارهای ابروانش تلاقی مینمود.

یکدفعه سؤال کرد شما کجا منزل دارید؟

گفتم در کهمالا که^۱ و نام من بوناراست نام من شهره آفاق نیست ولی بقدر کافی معروف هست که از خاطر دوستان باسانی فراموش نشود.

1-Quai Malaquais

این پاسخ من با اینکه بظاهر مهم نبود در خانم تأثیر عجیبی کرد
بلافاصله پشت بمن کرده و بازوی شوهرش را گرفت و گفت:
- دیمیتری ده بیایید کمی عجله کنید من خسته شدم، شما هم راه
نمایید اگر این طور راه برویم هر گز بمنزل نخواهیم رسید. بعد بمن
راه تنگ و تاریکی را نشان داد و گفت آقا راه شما از آن طرف است.
خانم و شوهرش از راه دیگری رفتند و دو قدم دورتر خانم فریاد زد و
گفت آقا خدا حافظ شما، فردا و پس فردا به پوزیلیپ نخواهیم رفت
من سردرد بسیار شدیدی دارم و حال خوب نیست. دیمیتری شما هم
خیلی خسته کننده هستید چرا تندتر نمی آید؟!

من از این برخورد برخلاف انتظار چیزی نفهمیدم و با حال
حیرت به خانم و شوهرش که در حال رفتن بودند نگریستم. عیب کار
این بود که راه را اصلاً بلد نبودم و ناچار بودم در آن ساعت شب یکه و
تنها بمنزل خود برگردم، چاره سرگشتگی و پریشانی من این بود که
درس‌راهم یکنفر آدم آشنا بینم و راه را بپرسم ولی این فرض بسیار
ضعیف بود. من با حال نومیدی کور کوران راهی را پیش گرفتم کوچک
تنگ و تاریک بود و بیم آن میرفت که من گیر آدمکش‌ها و دزدها بیافتم.
چند قدم فراتر نهادم و دیدم دو نفر با کارد به یکدیگر حمله میکنند. حق
اینست که این دو آقا که گویا هر دو عاشق و رقیب بودند زخم زبان را
کاری‌تر می‌پنداشتند و کاردها را برای کمک بزبان بکار انداخته بودند.
من یواشکی به کوچک کوچک مجاور پیچیدم و در کار این دو نفر بنده
خدا که در کار من مداخله نکردند مداخله نکردم.

باز هم مدتی سرگردان راه رفتم و هرچه ممکن بود در ته دل از

رویه خانم ترپوف گله کردم و بالاخره خسته و خراب و مایوس بروی
تخته سنگی نشستم.

یکدفعه شنیدم که صدای آشنائی گفت که سلام آقا، یقیناً از سان
کارلو تشریف میآورند خواننده آنجا را دیدید یا نه؟ آیا در جاهای
دیگرهم خواننده مثل او هست یا نه؟

سرم را بلند کردم و صاحبخانه را شناختم. تخته سنگی روبروی
هتل وزیر پنجره اطاقم بود.

مونت آگرو ۳۰ نوامبر ۱۸۵۹

من و همراهم یعنی راهنمایان و قاطرها در دهکده مونت آگرو در سر راه (جیرجنتی)^۱ در حال استراحت هستیم. این ده کورده‌دهی بیش نیست و مردمان آن همه فقیر و مریض‌اند. مالاریا در اینجا شیوع دارد و روستائیان با بیحالی جلو آفتاب دراز کشیده و مشغول لرز کردن هستند ولی با اینحال اینها چون هنوز فراموش نکرده‌اند که یونانی هستند روح خرم و خندان خود را ازدست نداده‌اند.

چندتن از اهالی در حول و حوش مسافرخانه گرد هم آمده و با کنجکاو آمیخته به مسرتی بما تماشا میکردند اگر من قصه گفتن بلد بودم و قصه‌ای را شروع میکردم یقین دارم که اینها همه دردهای نهانی و گرفتاریهای زندگانی را فراموش میکردند. سیمای مردها حاکی از هوش و فطانت بود و زنها با اینکه عموماً پژمرده و رنک و رورفته بودند طرز بخود پیچیدن چادر سیاه بلندی که داشتند حاکی از زیبایی و لطف نبود.

روبروی من اراضی با اثر جزیره سیسیل پیدا بود. تند بادهای دریا قرنهاست که بر روی این زمینهای سفید رنگ و زبده و بجز چند شاخه

1- Girgenti

نیم خشکیده میموزا و نخل وحشی اثر دیگری از سبزی در این سرزمین
برجا نگذاشته. چند قدم دورتر در گودالی چند سنگریزه سفید شبیه
استخوان مرده دیده میشود همراه من اشاره‌ای کرد و گفت اینجا
جویباری است... از پانزده روز باینطرف من در جزیره سیسیل هستم.
وقتی بخلیج پالم وارد گردیدم و کتیبه‌های عظیم و خشک کوه‌های
مجاور را که خلیج را احاطه کرده‌اند دیدم تصمیم گرفتم که بهر حال
این جزیره را بتفصیل تماشا کنیم.

زیبائی خطوط جبال این منطقه طوری است که شخص را بیاد
صنعت حجاری یونان قدیم میاندازد. از کجا معلوم که سرچشمه اصلی
و الهام کننده آن صنعت همین تپه ماهورهای زیبا نباشد...

من شبیه زائر پیری هستم که از کشور هنرهای قرون وسطی
بزیارت صنعت زمان روم و یونان آمده باشد. با راهنما قراری دادم و
همه نقاط دیدنی را در سیسیل دیدم و اکنون برای دیدن نسخه خطی
آلکساندر کاتب به جیرجانتی میروم. نقاط زیبائی که در این دیار دیدم
چنان در صفحه خاطر من نقش بسته که در این یادداشت‌ها حاجتی برای
توصیف آن نمی‌بینم زیرا اگر بخواهم تمتعی را که از تماشای آن
مناظر زیبا بر گرفتم شرح دهم تمام آن لذات هدر خواهد رفت آری
فسایده این قبیل یادداشت‌های بیهوده چیست. عاشق خوب کسی است
که عشق خود را بیان نکند.

در مسافر خانه مونت آلگرون نشسته و بروز گار گذشته و زمان آینده
می‌اندیشیدم و جنبه شاعرانه ایام گریزان زندگی را با دیده بصیرت
میدیدم و با چشمی آکنده از خطوط زیبا و تصاویر جذاب پیمانهای از

شراب آتش رنگ سیسیل را در دست گرفته و گاه بگاه میچشیدم. در این حال دو نفر مهمان جدید وارد مهمانخانه شدند پس از دقت مختصری پرنس و پرنسس ترپوف را شناختم.

این بار پرنسس ترپوف را در روشنائی روز آنهم در روشنائی سیسیل دیدم. بی جهت نیست که سوفوکل میگوید ای روشنائی پاک... چشم زرین روز... آری نور آفتاب در سیسیل درخشندگی خاصی دارد که کیفیت اشیاء را عوض میکند. مادام ترپوف لباس کتان سفید برتن و کلاه حصیری بزرگی بر سر داشت و بنظر آمد که زن جوان بسیار زیبایی است که بیش از بیست و هشت سال نداشت. چشمهای مادام ترپوف مثل چشمهای بچه‌ها زنده و خندان بود ولی غنغب کوچکش از سن و سالش حکایت داشت و میرساند که دوره اول جوانی اش در حال گذشتن است بهر حال شخص محبوب و ملیح و متلونی بود و قامت و رفتار انعطاف پذیری داشت که شخص را بیاد امواج رنگین و غیر ثابت آب دریا میانداخت... سوء تعبیر نشود بنده سالهاست دریا نوردی نمیکنم...

خانم وقتی وارد شد گرفته و مکدر بنظر می آمد و پس از چند کلمه صحبت معلوم شد که دلیل گله مندی خانم اینست که در راه حتی یک نفر راهزن هم ندیده می گفت هیچ کار ما شبیه کار آدمی نیست... بعد گیلای آبی خواست صاحب مـافر خانه با ادب مخصوصی آبرای تقدیم او کرد و در آن حال شبیه یونانی های قدیم بود که به ربه النوع ها شراب و چیزهای دیگر عرضه میداشتند. من رفتار عجیب خانم را هنوز فراموش نکرده بودم و لذا تعارفی نکردم ولی او مرا دید و روی خود را ترش

کرد و بمن فهماند که از دیدار من چندان خرسند نیست.
پس از آنکه جرعه‌ای از آب را خورد معلوم نشد چرا هوس
کرد ابراز لطفی به بنده بکند... شاید از تنهایی من در این دیار متأثر شد
بهر حال بسوی من آمد و گفت:

آقای بونارد سلام حالتان چگونه؟ چه تصادف عجیبی است که
شما هم به این کشور بی‌قواره زشت تشریف آورده‌اید.

گفتم خانم اینجا کشور بی‌قواره‌ای نیست بالعکس اینجا سرزمین
جلال و افتخار است زیبایی چنان چیز پرشکوه و مقدسی است که هر جا
بوجود آمد هر قدر در طول قرون و اعصار دستهای ملل وحشی به انهدام
آن بکوشند باز آثار آن پا بر جا می‌ماند. در اینجا عظمت سرس
خداوند باستانی کشاورزی را احساس می‌کنم و آواز فرشته‌های الهام-
کننده شعر و شاعری را در کوه‌های عریان و چشمه‌های خشک این خطه
تاریخی میشنوم آری هنگامیکه تمام موجودات زنده از کره خاکی ما
رخت هستی بر خواهند بست و زمین مانند قرص خاموش ماه تبدیل
به کالبد بی‌جان رنگ‌پریده‌ای خواهد شد باز هم سرزمین سیسیل بعزت
زیبائی‌هایی که دارد رونق و جمال مخصوص خود را حفظ خواهد کرد
و در آن دنیای مرده‌ها مرده ممتازی خواهد بود. ولی در آن حال اقلا
اشخاص سبک‌سرن خواهند توانست در باب زیبایی این سرزمین‌های
زیبا یاوه‌سرائی بنمایند.

خودم میدیدم که کله‌کوچک و زیبای خانم برای شنیدن این بیانات
کتابی چندان آماده نیست ولی کسی که مثل من تمام عمر خود را با خواندن

کتاب تباہ کرده نمی تواند طرز بیان خود را عوض کند منظور من هم این بود که به خانم درس ادبی بدهم ولی مادام ترپوف به درس من با حال انقیاد و تفاهم گوش داد و به اصطلاح من را (از روبرو) بطوریکه ناچار با سادگی علاوه کردم:

ولی راجع به تصادف عجیب که فرمودید نمیدانم این تصادف خوب است یا بد و شاید هم چندان باب طبع شما نیست زیرا در ناپل طوری زود از مجالست بنده سیر شدید و تشریف بردید که این بی لطفی را مرهون هیکل ناتراشیده خود دانستم.

این حرفها که به عقیده خودم زننده بود بدلیلی که بر من مجهول ماند در خانم حسن اثر بخشید و با لبخند دلچسبی به آن جواب داد سپس دست خود را بسوی من دراز کرد که من با ادب بوسیدم و باتندی گفتم:

آقای بونارد خواهش می کنم از کالسکه ما برای ادامه سفر استفاده فرمائید در راه از نفاثت دنیای باستانی صحبت می کنیم و مشغول میشویم. پرنس ترپوف در اینجا وارد صحبت شد و گفت عزیزم البته اختیار با شماست ولی خودتان بهتر میدانید که کالسکه ما بسیار ناراحت است و نتیجه تعارف این خواهد بود که آقای بونارد خسته و کوفته بمنزل برسند. مادام ترپوف عوض جواب سری تکان داد و فهماند که وارد این مباحث نمی شود بعد کلاهش را برداشت سایه مواج موهای سیاهش را دیدم که مانند قطعه ابری چشمانش را احاطه کرده بود. مدتی بی حرکت ماند و قیافه اش حال تفکر بخود گرفت. بعد یکدفعه رفت به طرف

پرتقال‌هایی که صاحب مسافرخانه آورده بود و شروع کرد به چیدن آن روی دامن خود و گفت:

– اینهم مال راه... آقای بونارد ما هم مثل شما به جیرجنتی می‌رویم. ولی میدانید برای چه:

الان عرض می‌کنم. می‌دانید که شوهر من قوطی کبریت جمع آوری میکند در ماریسی هزار و سیصد قوطی خریدم بعد شنیدم که در جیرجنتی کارخانه‌ایست که قوطی کبریت‌های زشت بی‌معنی می‌سازد که به‌خارج نمی‌برند دیمتری میرود از آن قوطی‌ها بخرد.

دیمتری تمام اقسام کلکسیون را آزموده ولی الان فقط به قوطی کبریت علاقه دارد و بقسمی که تا با امروز پنجهزار و دو بیست رقم جمع آوری کرده ولی بعضی از این قوطی کبریت‌ها بی‌بهای زحمات عجیب بدست آمده مثلاً در ماریسی شنیدم که در ناپل قوطی کبریت‌های مخصوص درست کرده بودند که عکس گاریبالدی آزادیخواه معروف روی آن چاپ شده بود سازنده این کبریت‌ها را پلیس ناپل گرفته و حبس کرده بود بهتر تریبی که بود ما با پرداخت نمودن صد فرانک بجای دو سانسیم یک‌دانه‌اش آن قوطی‌ها را تهیه کردیم خبر این کار به پلیس رسید و موجب سوءظن گردید خیال کردند که ما از مخالفین دولت هستیم و توطئه می‌کنیم پلیس برای تفتیش اسباب‌های ما وارد خانه ما شد قوطی کبریت را پیدا نکردند ولی جواهرات مرا دیدند و بردند... و هنوز هم می‌برند... کار به جای نازک کشید، نزدیک بود زندانی بشویم ولی مطلب بگوش پادشاه ایتالیا رسید و دست‌ور داد از ما رفع شرب‌شود. تا روزی که در راه تهیه قوطی کبریت دچار زحمت نشده بودیم اینکار

بنظرم عمل لغو و بیهوده‌ای مباد ولی وقتی دیدم بازی جدی میشود و ممکن است جمع آوری قوطی کبریت مخاطرات جانی در برداشته باشد به این بازی انس گرفته و الان راجع به قوطی کبریت تعصب عجیبی دارم.. بلی.. سال آینده به سوئد خواهیم رفت تا مجموعه خود را کامل کنیم.

مخفی نماند که من در ته دلم نسبت باین کلکسیونهای جسور با همت محبتی حس میکردم البته بنظر خودم بهتر بود که آقا و خانم ترپوف این زحمات را برای جمع آوری مجسمه‌های مرمر قدیم یونان و یا کوزه‌های زیرخاکی متحمل میشدند و یا حال که راه افتاده‌اند در باب شعرای اریکس او یا اطلال اگر بیژانت بمطالعه میپرداختند ولی بهر حال یکنوع سنخیت فکری بین من و ایشان موجود بود و در حقیقت همکار بودیم. ضمناً مادام ترپوف شرح گرفتارهای خود را طوری شیرین بیان کرد و طنز و استهزا را با شور و عشق بهم آمیخت که زحمات بیهوده‌ای که در راه جمع آوری قوطی کبریت متحمل شده بود در نظر من کار معقول و خوش آیندی جلوه کرد.

میخواستیم راه بیافتیم در این بین از طبقه بالای مسافر خانه چند مرد مشکوک مسلح پائین آمدند برای من تردیدی نبود که اینها راهزن‌اند و مطلب را به مادام ترپوف هم گفتم و از هم با منتهای آرامش خاطر نظر مرا تأیید و موضوع را عادی تلقی کرد ولی راهنمایان صلاح دیدند که چند نفر ژاندارم همراه خودمان ببریم تا مبادا حادثه ناگواری در راه رخ بدهد اما مادام ترپوف با اصرار و سماجت خواهش کرد که

از این فکر منصرف بشویم و مسافرت او را خراب نکنیم.

بعد به من خطاب کرد و گفت:

آقای بونارد آیا شما هم مثل من معتقد هستید که در زندگی هیچ چیز بقدر هیجان‌های شدید خوش آیند نیست؟

جواب دادم البته ولی باید انواع هیجان را از هم تفکیک کرد لحظه هیجانی که بر اثر یک خاطره دلکش و یا تماشای منظره زیبا تولید میشود بهترین دقائق زندگی ماست ولی هیجان واضطراب حاصل از خطری که قابل احتراز است چندان لطیف ندارد، مثلاً آیا دوست دارید شب در کوهستان مردی با طپانچه بشما حمله کند.

گفت: نه نه این منظره و یا همانندهای آنرا اینقدر در تأثر دادم که بنظرم این هیجان خبلی بازاری و مبتذل می‌آید... حیف است بانوی جوانی بطریق مبتذل و پیش پا افتاده‌ای از بین برود ولی راجع بخنجر مثلاً چه می‌فرمائید؟

میدانید از آن تیغ‌های براق و سرد که دیدن آن لرزه بر اندام آدمی می‌اندازد...

وقتی اینرا گفت مثل این بود که لرزش خفیفی احساس کرد چشمهایش را بست و سرش را بطرف عقب برد و گفت:

آقای بونارد شما مرد خوشبختی هستید زیرا میتوانید بچیزهای مختلف دلبستگی پیدا کنید بعد بطرف شوهرش نگاه کرد و وقتی دید که با صاحب مسافر خانه صحبت میکند آهسته بمن گفت:

دیمتری ومن... اگر راستش را بخواهید حوصله‌مان سر میرود

درست است که با قوطی کبریت خودمانرا مشغول میکنیم ولی از اینکار هم آدم بالاخره خسته میشود مخصوصاً که کلکسیون ما دارد کامل میشود معلوم نیست بعد چکار خواهیم کرد.

من از این حال آوارگی و بیچارگی روحی این بانوی جوانزیا متأثر شدم و گفتم خانم اگر شما پسری داشتید پرورش او شمارا مشغول میساخت و زندگی شما هدفی پیدا میکرد و اندیشه‌های شما جدی‌تر و امید بخش‌تر میشد.

گفت آقا من پسری دارم که بزرگ شده و حالا برای خودش مردی است یازده سال دارد ولی بدبختی اینست که حوصله او هم سر میرود. دوباره نگاهی بسوی شوهرش کرد آقای ترپوف ساز برگ قاطرها را امتحان میکرد و مشغول کار بود خانم پرسید در که مالا که از دهسال باینطرف وضع عوض شده یا نه، بعد علاوه کرد که محله شما خیلی دور و آمدن بانجا کار مشکلی است.

— گفتم دور است نسبت بکجا؟ نسبت بسیسلی؟

گفت نه از شانزه لیزه دور است بعد جمله دور است را با حال مخصوصی چند بار تکرار کرد نفهمیدم در آن حال خانم درباره چه فکر میکرد بعد یکدفعه گفت:

آقای بونارد من خیلی بشما ارادت دارم... خیلی زیاد.. قاطرها آماده بودند بانوی جوان پر تقال‌ها را که از دامش ریخته بودند دوباره جمع آوری کرد و بعد قاه‌قاه خندید و گفت:
دلم میخواهد به بینم که دزدها در راه بسر شما ریخته اند صحبت‌های

شما با آنها تماشائی خواهد بود. بفرمائید چتر مرا بگیرید و کلامم را نگاه دارید.

با خود گفتم این خانم موجود مخصوصی است ولی رویهمرفته باید گفت که طبیعت که پسری باین خانم دیوانه سرسری داده است حواس جمعی نداشته است.

جیرجانتی ...

از مجموع رفتار خانم خوشم نیامده بود. اورفت و سوار تختروان شد منم بزحمتی خود را در این مر کوب جدید جا دادم. تختروان میدانیم چیست؟ یکنوع عرابه است بی چرخ که از پس و پیش قاطر بآن میندند. وسیله نقلیه بسیار قدیمی است در مینیاتورهاى نسخه‌های خطی قرن چهاردهم از آن خیلی دیده میشود ولی هرگز باور نمیکردم که من خودم روزی سوار تختروان بشوم.

سه ساعت تمام با این ترتیب راه رفتیم در تمام طول راه زنگوله‌های قاطرها سرو صدا کردند و قاطرها با سم سیاه خود زمین خشک و سوخته را کوبیدند. در دو طرف ما منظره دائماً در تغییر بود ولی از خشکی اراضی کاسته نمیشد کوهها اشکال عجیب و غریب و هول انگیز داشتند که شخص را بیاد بعضی از مناظر افریقا میانداخت. در نیمه راه اندکی توقف کردیم تا مالها نفسی بکشند و استراحتی بکنند.

مادام ترپوف بطرف من آمد و از بازوی من گرفت و چند گام جلوتر برد و بعد بی مقدمه با صدای مخصوصی که دفعه اول از او میشنیدم گفت:

آقای بونارد یکدفعه خیال نکنید که من زن شریبری هستم از
پسرم ژرژ پرسید او خواهد گفت که چه قدر برای او مهر بانم.
چند قدمی هم با هم رفتیم. سرش را بلند کرد دیدم گریه میکند.
گفتم خانم به این زمین نگاه بکنید از پنج ماه باینطرف یکقطره
آب ندیده و بر اثر خشکی هوا زمین قاچ قاچ شده ولی با اینحال این
زنبق وحشی کوچک اینحاشگفته شده ورشد کرده. روح شما هم مانند
این زمین بایر هر قدر خشک باشد باز یقین دارم که از گل و گیاه خالی
نیست. آری بهمین علت من یقین دارم که شما زن بدقلبی نیستید.
گفت: نه نه من بدهستم از شما که میدانم چقدر خوبید شرم دارم.
گفتم از کجا میدانید من خوبم.
با حال خنده گفت من شما را خوب میشناسم.
سپس بسوی تاختروان رفت و سوار شد.

بامداد روز بعد در میخانه جلیناس^۱ از خواب بیدار شدیم.
جلیناس در شهر اگریژانت قدیم که جیرجانتی امروزی روی اطلال آن
بنا شده شهرتی داشت زیرا مردی بود متمول و بلند همت و جوانمرد و
حاتم صفت و در این شهر چندین مسافرخانه ساخته بود که رهگذران
برایگان در آن پذیرائی میشوند. جلیناس هزار و سیصد سال قبل مرده و
راه و رسم بدل و بخشش و مهمان نوازی باستانی را با خود برده. آری
ملل متمدن امروزی دیگر از کسی بی پول و بی جهت پذیرائی نمیکنند و
از جلیناس مرحوم هم فقط نامی مانده که بر این میهمانخانه گذاشته اند.
بهر حال در میهمانخانه جلیناس شبی را گذرانیدیم و از فرط خستگی

1- Gelinas

بخوبی خوابیدیم.

گفتم که جیرجانتی روی خرابه اگر بژانت ساخته شده خانه‌های این شهر همه تاریک و بهم فشرده است و جز کلیسای اسپانیول بتای جدیدی و قابل توجهی ندارد. از پنجره اطاق من ایوانهای ۱۰۰ مبد خراب قدیم در دامنه کوه پیدا است. در این دیار بی آب و علف خشک تنها چیزی که هنوز شاداب و زنده بنظر می‌آید همین دیوارهای سفید نیمه ویران هستند بقیه کالبد بی‌جان است. آری مثل اینست که آب و زندگانی مرده و با هم این خطه را ترک گفته‌اند.

بندر جیرجانتی در سه کیلومتری شهر واقع است و مرکز داد و ستد بازرگانی است.

با خود می‌گفتم که عجب اینست که کتابی که دنبالش هستم در این شهر خاموش مرده و بر روی این صخره صافی که مشرف بر دریاست در خانه آقای پولیزی است. نشانی خانه پولیزی^۱ را گرفتم و آنجا رفتم.

بار اول که آقای پولیزی را دیدم از سر تا قدم لباس سفید بر تن کرده و کتلت خوک، دره‌های تابه سرخ می‌کرد تا من را دید اجاق را اول کرد و دست‌ها را بالا برد و با فریاد های شادی از من پذیرائی نمود. پولیزی مردی بود پر جنب و جوش و با بینی عقابی و چشمان گرد و چانه برجسته و صورت پر از جوش با پستی و بلندی‌های مخصوص خودش و از اینرو قیافه جالب توجهی داشت.

آقای پولیزی بمن حضرت اشرف خطاب کرد و گفت که روز ورود من بخانه او روز تاریخی خواهد بود که تا ابد فراموش نخواهد

1- Poliggi

نمود. یوردی که مضیف آقای پولیزی بود هم اطاق خواب بود هم سفره خانه هم مطبخ و هم تالار و هم کارگاه و هم انبار شراب زیر اجاق و تخت خواب و پرده های نقاشی و یک سه پایه و مقداری بطری همه در این اطاق جمع بود. بسقف اطاق یک دستگاه لوستر بسیار عالی از شیشه رنگین آویزان بود.

اول بتابلوهای دیوارها نگاه کردم.

آقای پولیزی بمحض اینکه دیدم من تابلوها را تماشا میکنم فریاد کرد: - حضرت اشرف زیبایی دنیا بسته به هنرهای زیباست. هنرمایه غرور و وسیله تسلیت و نشانی خاطر است. آری هنر ابله قربان بنده نقاشم. از کارهای خودش یکپرده تصویر من فرانسوا را بمن نشان داد. تصویر هنوز ناقص بود ولی اگر هم الی الابد ناقص میماند شاید زیان مهمی بعالم هنرهای زیبا وارد نمی آمد. بعد چند تابلوی قدیمی دیگر دیدم که بد نبودند ولی معلوم شد آقای پولیزی بعقیده خودش تابلوها را تعمیر یعنی خراب کرده.

باز گفتم فن من تعمیر تابلوهای قدیمی است بلی بزرگی و زیبایی آثار اساتید کهن را ماها میفهمیم.

گفتم پس معلوم میشود اینکه میگوئید شما هم نقاش و هم عتیقه فروش و هم تاجر شرابید درست است.

گفتم قربان همین الان شرابی تقدیم میکنم که هر قطره آن مانند نگینی است از یاقوت احمر!

گفتم بشراب سیسیل بی ارادت نیستم ولی برای شراب خوردن باینجا نیامده ام.

گفت پس یقیناً شما نقاش هستید و برای دیدن آثار قدیم بسبیل
تشریف فرما شده‌اید، اکنون اثری از مون لیر بشما نشان میدهم که شاهکار
نقاشی و شمس القلاده تمام آثار هنرمندان اینجا است.
گفتم با کمال میل این پرده را خواهم دید ولی فعلاً مطلب
دیگری دارم.

چشمهای آقای پولیزی بتک دو افتاد و با تعجب و کنجکاوای بمن
نگریست و من با نگرانی تمام دیدم که او ابدأ موضوع مسافرت مرا
حدس نمی‌زند.

عرق سردی پیشانی من نشست و با حال خفقان و اضطراب در
جواب و سؤال او این چند کلمه را بهم بستم و گفتم:

- من از پاریس آمده‌ام تا نسخه کتاب افسانه‌های طلائی را ببینم.
آقای پولیزی دست‌ها را بالا برد و چشم‌ها و دهنش را باز کرد
و با دست و پا چگی جواب داد.

- قربان کتاب افسانه‌های طلائی را می‌فرمائید؟ کتاب نفرمائید
بفرمائید- لعل جواهر...

دو مجلس مینیاتور دارد که تماشایش بدیدن بهشت میارزد واقعاً
چه صنعت زیبا و دلکش. مثل اینست که رنگ‌های مینیاتورها را از
برگ گل‌ها دزدیده‌اند... با یاس و امید آمیخته بهم گفتم پس زود بمن
نشان بدهید.

فریاد کرد چطور نشان بدهم حضرت اشرف... کتاب دیگر در
دست من نیست.

بنظر می‌آید که پولیزی از فرط یاس می‌خواهد موهای سرش را

بکند. خواستم مانع شوم ولی صدمه بخودش نزد و مداخله من مورد پیدا نکرد.

من با حال غضب فریاد کردم چطور شما من را از پاریس میکشید و به اینجا میآورید تازه میگوئید کتاب نیست؟ خیلی این حرکت قبیح است، نمیدانم آدمهای حسابی درباره شما چگونه قضاوت خواهند کرد؟ ... اگر کسی مرا میدید بیاد گو سفندی که هاری گرفته باشد میافتاد. من بازوهایم را که از فرط تأثر میلرزید بشدت تکان میدادم و میگفتم چطور؛ چطور؟

میشل پولیزی روی صندلی افتاد و حالتی شبیه پهلوانان باستانی در حال مرگ بخود گرفت عرق بجهینش نشست و اشک از چشمش جاری شد. بعد دستها را بهم چسبانید و با حال استغاثه گفت:

حضرت اشرف مگر نمیدانید پدر بودن چه دردی است!

پسری دارم بنام رافائل که یگانه یادگار زن مرحوم من است روزی هوس کرد که در پاریس مغازه آنتیکه فروشی باز کند و دکانی در کوچه لافایت کرایه کرد در نتیجه تمام اشیائی که بر اثر یک عمر زحمت و ممرات جمع آوری شده بود راه شهر پاریس را پیش گرفت از ظروف سفالی عهد عتیق گرفته تا تابلوهای نقاشی استادان معروف هر چه داشتم از دستم رفت حتی نسخه خطی افسانه‌های طلائی را از آن فرزند دلبد مضایقه نکردم آیا میتوانستم از فرزند منحصر بفردم که تنها یادگار زن مرحوم بیچاره‌ام است چیزی را مضایقه کنم.

جواب دادم پس در حالی که من بیچاره با اعتماد خوش قولی شما این همه راه را بیهوده بسیسیل آمده‌ام کتاب در پاریس خودمان بوده و

بقول معروف آب در کوزه و...

گفت بلی کتاب مسلماً همانجاست یعنی امیدوارم که همانجا هنوز هم باشد. بعد کارت حاوی آدرس پسرش را از روی میز برداشت و گفت آدرس مغازه اینست خواهش دارم خودتان مراجعه فرمائید و به دوستان و آشنایان خودتان هم معرفی فرمائید اسباب عتیقه هر چه بخواهید دارد: تابلوها - ظروف چینی - مینا کاری ها - پارچه های قدیمی - قیمت هم فوق العاده مناسب. بمغازه تشریف ببرید و کتاب افسانه های طلائی را تماشا کنید و ببینید که چه آیتی است مخصوصاً بآن دو صفحه مینیاتور توجه کنید که سازنده آن معجزه کرده...

اگر غیرت داشتم کارت را نمیگرفتم ولی گرفتم.

مردك که بضعف نفس من پی برده بود تقاضا داشت که در باره

پسرش تبلیغ کنم و برای او مشتری جلب نمایم.

دست به حلقه در برده و خواستم باز کنم آقای پولیزی دست مرا

گرفت و دوباره شروع به صحبت کرد... طوری حرف میزد که گوئی

ترجمان وحی و الهام آسمانی بود: حضرت اشرف نمی دانید شهر ما

چه جای عجیبی است اینجا مسقط الرأس «آمپدو کل» است قربان

مجسم فرمائید که آمپدو کل چه مرد بزرگوار بود... فکری جسور و

روحی بزرگ داشت مجسمه این هم شهری بزرگ در کنار بندر نصب

شده و با اینکه چندین قرن است این مرد بزرگ در گذشته من هر وقت

از جلوی مجسمه میگذرم کلاه خود را برسم احترام برمیدارم. روزی

که پسرم رافائل عازم پاریس بود تا در آنجا طرح موسسه عتیقه فروشی

خود را بریزد او را به بند بر دم و مراسم وداع و دعای خیر را در پیشگاه مجسمه آمپدوکل بجای آورده و به او گفتم که ای پسر، آمپدوکل نیای عظیم الشان خود را فراموش نکن. آری امروز هم کشور بدبخت ما نیازمند مردانی نظیر او میباشد... حضرت اشرف بفرمائید برویم مجسمه را تماشا کنیم و ضمناً اگر مایل باشید تمام ابنیه باستانی این شهر کهن سال را با هم خواهیم دید خوب است از این فرصت استفاده فرمائید زیرا راهنمای آشنا براه و چاهی مانند بنده هرگز پیدا نخواهید کرد، راهنمایان معمولی نمی توانند نقاط جالب دقت را دریابند و آقائی مثل شما را هدایت کنند ولی بنده حاضر در خدمتان هر جا خواستید برویم حتی میتوانیم با هم کاوش های علمی بکنیم و به گنجهای دست نخورده دست بیساییم زیرا بنده استعداد خاصی در این باب دارم که اگر عرض کنم موهبت خداوندی است از حدود تو اضع خارج نگفتم. بزحمتی خود را از دست او رها کرده از پله ها پائین رفتم ولی باز دست بردار نبود این دفعه نغمه دیگری ساز کرد و گفت:

قربان گوش بدهید با شما در شهر گردش خواهیم کرد - میل دارید با دوشیزگان این شهر آشنا بشوید؟ حضرت اشرف نمی دانید زنان اینجا از چه نژاد هستند مثل اینست که دختران پارتنون^۱ زنده شده و بزاه افتاده باشند...

فریاد زدم بجهنم بروید و خشمناک از او دور شدم ولی از هیجان و ذوق و شوق پولیزی چیزی کاسته نشد و حاضر بود سر و صدا و پیشنهادهای خود را الی الابد ادامه دهد. وقتی که بکلی از او دور شدم

روی سنگی نشستم و با خود گفتم:

آیا برای شنیدن این ترهات بود که از پاریس به‌سیسیل آمدم؟
این پولیزی مسلماً مرد شیادی است و یقیناً پسرش هم پای کمی از پدر
ندارد، بعید نیست که این دو نفر دست بدست داده و بخواهند مرا
ورشکست کنند آری شاید نقشه‌هایی در کار هست به‌رحال بی نهایت
دل‌تنگ و سرشکسنه بودم.

یک‌دفعه صدای خنده بلندی بگوشم رسید نگاه کردم و مادام
ترپوف را دیدم.. آمد و در پهلوی من نشست و قوطی کبریت بدترکیبی
را نشان داد روی قوطی تصویری نقش شده بود که آمپدوکل را
نشان میداد.

- خانم، بنده با آمپدوکل قهرم و مادام‌العمر هم در صدد آشنی
نیستم و مسبب اینکار هم این پولیزی سفله منفور است سعی فرمائید
شوهرتان با او آشنا نشود.

خانم گفت در این که این جعبه زشت است حرفی نیست ولی
بدانید که این قوطی در عین زشتی بسیار چیز نادری است ماشش دانه
از این قوطی‌ها را خریداری کرده‌ایم البته یکی بیشتر لازم نداریم ولی
با این وسیله میتوانیم مبادله‌هایی بکنیم و قوطی‌های نادر دیگر بدست
بیاوریم. می‌بینید که ما وقت خودمان را تلف نکرده‌ایم.

گفتم می‌بینم ولی بدبختانه من وقت خود را تلف کردم و مساعی
من هدر رفت...

وقتی این حرف را از من شنید حال انکسار و تأثیری در او پیدا
شد که برخلاف انتظار من بود و حاکی از رقت عواطف و نازکی قلب

او بود.

- بی چاره آقای بونار....

بعد دستهایم را گرفته و گفت درد خودتان را بمن بگوئید.
سرگذشت خودم را با تفصیل نقل کردم خانم هم بنظر کنجکاو
می آمد زیرا سئوالات زیادی کرد سال تحریر و قطع کتاب و تمام جزئیات
آن را از من پرسید و آدرس پسر پولیزی را هم از من خواست من هم
که تو گوئی تابع فرمان سرنوشت بودم آدرس را دادم و در واقع دستور
پولیزی را در باب تبلیغ و توصیه پسرش بی اختیار بکار بستم.
گاهی میشود که صاحب درد نمی تواند از پرچانگی پرهیز نماید
من هم که همدردی پیدا کرده بودم از اطناب و تطویل مضایقه نکردم
و بقدری ندبه و زاری و شکایت کردم که مادام ترپوف بی اختیار شروع
بخنده کرد.

- خانم چرا میخندید.

- برای اینکه من زن بدجنس شروری هستم.

خانم رفت و مرا تنها گذاشت.

پاریس ۸ دسامبر ۱۵۵۹

هنوز جامه‌دان‌های من باز نشده و در گوشه‌ای از سفره خانه روی هم گذاشته شده است، خود من بر سر میز غذائی نشسته‌ام که پر است از خوراکی‌های لذیذی که یکی از زینتهای کشور فرانسه بشمار میرود. مثلاً اکنون از يك رقم گوشت کوبیده شارتز^۱ میخورم که بی‌تعارف مائده آسمانی است و به تنهایی میتواند حس حب وطن را در هر دل کودن بی‌نوری ایجاد می‌نماید. (ترز) پیش‌بند سفید خود را بسته و با نگاهی پر از علاقه و نگرانی و مهربانی بمن نظر میکرد و گربه من امیلکار هم که از فرط شادی آب دهانش راه افتاده بود پاهایم را نوازش مینمود.

شعریکی از شعرای ادوار گذشته که میگوید:

خوشبخت کسی است که مانند اولیس از سفر خوبی برگشته باشد.
به ذهنم خطور کرد.

با خود گفتم که راست است که راه دوری رفتن و رنج بسیاری کشیدم و با دست خالی برگشتم ولی باید گفت که مساند اولیس سفر خوبی کردم.

آخرین جرعه قهوه را نوشیدم و از ترز کلاه و عصایم را

1- Chartres

خواستم. بیچاره ترز که از سفر اخیر چشمش ترسیده باز نگران شد ولی تا گفتم که شام را برای ساعت شش آماده کند خاطر جمع شد و عصا و کلاه را آورد.

قدم زدن و راه رفتن در پاریس برای من لذت بزرگی است زیرا من در و دیوار این شهر باستانی را می‌پرستم، ولی چون مقصدی داشتم، یکر است به کوچه‌لایت رفتم و بی‌درنگ مغازه رافائل پولیزی را پیدا کردم در آنجا مقدار زیادی تابلوهای قدیمی دیده میشد که امضاء استادان بزرگ را داشت. با اینکه صاحبان امضاها از کشورها و عصرهای مختلف بود در رنگ آمیزی و نقش تابلوها شباهتی موجود بود که میشد به يك نواخت بودن آثار نبوغ فکر بشر حمل کرد، ولی در این مورد احتمال اینکه این هماهنگی مرهون دست شیاد آقای پولیزی باشد بیشتر بود. در مغازه علاوه بر شاهکارهای مشكوك مقدار زیادی اشیاء خورده ریز آنتیک از قبیل خنجر و سپر و نیزه های قدیمی و ظروف چینی و سفالی موجود بود. روی يك صندلی چرمی کار پرتقال یکجلد کتاب دعای خطی جای داده شده بود و يك جلد از (ویتروو)^۱ روی يك سه پایه دیده میشد که گروارهای مربوط به هنر معماری را نشان میداد. ظاهر مغازه حاکی از بی‌نظمی بود ولی با مختصر دقت دیده میشد که این وضع خالی از تعمد نیست و اشیاء طوری چیده شده بود که روشنائی روز پرده دری نکند و راز امضاهاى مجعول پرده‌های قلابی فاش نگردد. بدیهی است با دیدن این وضع میبایست حس بدبینی و عدم اعتماد من بیشتر بشود ولی در باره‌ی پولیزی دیگر محال بود

1- Vitruve

بدبینی من بیشتر شود، زیرا تنفر و بدبینی من درباره این شخص حد و حصر نداشت. رافائل که بمثابة روح واحد این کالبد رنگارنگ در هم و بر هم بود جوانی بود کم حرف و خونسرد و شبیه انگلیسی‌ها و برخلاف پدرش که استعداد عجیبی برای معرکه‌گیری و قیافه عوض کردن داشت هنگام صحبت عضلات چهره‌اش تکان نمی‌خورد. بیان مطلب کردم رافائل گنجه‌ای را باز کرد و نسخه خطی را بیرون و روی میزی گذاشت تا من با فرصت کافی مطالعه کنم.

از دیدن آن کتاب حال هیجان شدیدی بر من دست داد که نظیر آنرا در دوران ممتد زندگی هرگز ندیده‌ام البته چند ماه از دوره جوانی را باید از این قسمت استثنا کنم. زیرا خاطره آن دوره کوتاه اگر صد سال عمر کنم همیشه در قلبم زنده خواهد بود و نادم مرگ تروتازگی خود را از دست نخواهد داد.

کتاب همان بود که کتابدار آقای توماس وصف کرده بود، خط از الکساندر کاتب بود و حواشی بی نهایت مهم را راهبان دیر (سن ژرمن) نوشته بودند.

با مختصر امعان نظر فهمیدم که کتاب همان نسخه بدیعی است که من در پی آن بودم مینیاتورها برخلاف توصیف مبالغه آمیزی که پولیزی کرده بود نه نقش و نگار خوبی داشت و نه رنگ آمیزی مطبوع و دلپسند. در فهرست اصلی قید شده بود که این دو مینیاتور آسیب زیاد دیده ریخته‌گی بسیار دارد ولی فعلاً هر دو کاملاً نونوار و بی عیب بنظر می‌آید. با سابقه معرفتی که به حال پولیزی داشتم تعجب نکردم اما اینمطلب از نظر من ابدأ اهمیتی نداشت زیرا منظور اصلی من افسانه‌ها

و شعر الکساندر بود که بزعم من از هر گنجی گرانها تر بود. با حرص و ولع فوق العاده‌ای تماشا میکردم و با چشمان خود سعی میکردم هر چه میتوانم از کتاب و مندرجاتش را جذب و تصرف نمایم.

حال بی‌اعتنائی به خودم دادم و پرسیدم بهای این کتاب چند است؟ درحین که این کلمات را میگفتم از خدا درخواست میکردم که بهای کتاب از میزان دارائی محدود من که بر اثر سفر اخیر ته کشیده بود تجاوز نکند. آقای پولیزی پاسخ داد که اختیار کتاب دیگر در دست او نیست زیرا کتاب بفروش رفته و قریباً با چند کتاب خطی منحصر بفرد دیگر حراج خواهد شد.

این پاسخ ضربت سختی بود که به من زده شد سعی کردم آشفته‌گی حال خود را نشان ندهم و به او گفتم:

این جواب بسیار غریب است زیرا پدر شما که در سیسیل خدمتشان رسیدم گفتند که کتاب در اختیار شماست و من نمی‌توانم در درستی گفته‌های او تردید کنم. آقای رافائل با کمال سادگی جواب داد:

- صحیح است کتاب مال بنده بود ولی حالا دیگر مال من نیست فروختم. شخصی که از افشاء نام او معذورم این کتاب نفیس عجیب را که تصادفاً جلب توجه آقا راهم کرده خرید، و چون اکنون بد لایلی ناچار شده است مجموعه خود را در حراج بفروشد بنده را امین خود قرار داده و مأمور کرده است که فهرست مشروح کتب را تهیه کنم و در امر فروش مراقبت نمایم روز حراج برای ۲۴ دسامبر معین شده و اگر آدرس خود را به بنده لطف فرمائید فهرست را که فعلاً تحت طبع است با پست تقدیم خواهم کرد. کتاب افسانه‌های طلائی تحت شماره ۴۲ و صف

شده است.

آدرس را دادم و از مغازه بیرون آمدم.

با اینکه پدر و پسر از نظر برخورد و رفتار نقطه مقابل هم یعنی یکی موقر و متین و کم حرف و دیگر معرکه گیر و پرچانه بودند با اینحال من از هر دو بدم می آمد و در ته دل خود نفرت بی اندازه نسبت باین دو نفر شاید شفا فریب کار احساس میکردم. برای من روشن بود که این دو نفر متقلب به دل بستگی من به این کتاب پی برده اند و تشریفات حراج و مداخله مقوم رسمی را برای افزودن بهای کتابی اختراع کرده اند. مسلم بود که بد جائی گیر کرده ام آری نتیجه هر عشق جنون آمیز این است که زمام اختیار شخص را از دست میگیرد و بدست غیر میسپارد. درك این حقیقت بذائقه من ناگوار آمد ولی از شوق و حرص و ولع من چیزی نکاست.

در حالی که غرق این افکار بودم صدای ناهنجار يك درشگه چی که فریاد میزد و دشنام میداد بگوشم رسید و چرتم را پاره کرد یکدفعه ملتفت شدم که مال بند درشگه نزدیک است پشت من اصابت نموده و مرا بوسط خیابان پرتاب کند و معلوم شد که مخاطب درشگه چی بنده بوده ام با شتابزدگی خود را به کنازی کشیدم و از خلال شیشه های کالسکه مادام ترپوف را دیدم که در کالسکه نشسته و با خود میخندد خنده او بقدری روشن و حاکی از صفای باطن بود که به این خانم سی ساله طراوت و شادابی دوشیزه های بسیار جوان را می بخشید.

با خود گفتم به به خانم میخندد یقیناً قوطی کبریت تازه ای پیدا کرده است.

و بعد با حال اسف اشتمالی به سوی خانه خود روان شدم.

روزگار که دوستی و دشمنی نمی‌داند بالاخره ما را ۲۴ دسامبر رسانید. من به (هتل بویون) حراج خانه معروف رفتم و به تالار شماره ۷ وارد شدم و در پای منبر حراج یعنی در نزدیکی صندلی خبره مقوم و آقای پولیزی جا گرفتم. تالار به تدریج پر میشد و قیافه‌های آشنا نك و توك دیده میشدند با چند کتابفروش تعارف کردم ولی از علت حضور خود در این تالار که در بادی امر عجیب بود صحبتی نکردم زیرا صلاح در این بود که از این مقوله حرفی نزنم و برخلاف رویه مالوف راز خود را با هر کس و نا کس در میان نهم. آری داشتن غرض و مقصد، حزم و احتیاط به اشخاص ساده لوح می‌آموزد.

ولی برای اینکه کما بیش به مکنون خاطر حریفان پی ببرم سئوالاتی از ایشان کردم و خوشبختانه دیدم که برای خرید کالاهای دیگر آنجا آمده‌اند.

تالار بکلی پر شد پس از نیم ساعت سرو کله حراج چی‌ها پیدا شد. خبره مقوم با چکش عاج و میرزا با دفتر فروش جزء با فهرست اشیاء و حراج چی‌ها با تخماق کروی که بر چوبی نصب شده بود وارد شدند و با تشخیص و وقار بر سر جاهای خود نشستند بعد گفته شد که حراج شروع میشود و سکوت تالار را گرفت.

اول يك دوره کتاب دعای عادی که چند مینیاتور جدید داشت بیهای ارزان فروخته شد. و چون محیط حراجخانه طبقات را بهم نزدیک می‌کند خورده فروشها نزدیک آمدند و شروع بمأنوس شدن و طرح

آشنائی ریختن کردند. بعد جماعتی از کهنه فروش های اهل (اورنی) که منتظر شروع حراج در قسمت دیگر بودند آمدند و شروع بشوخی و صحبت کردند.

کتاب بسیار نفیسی عرضه شد و پس از مبارزه طولانی بیهای پنجهزاروپنج فرانک فروش رفت فروش این کتاب سبب شد که خورده فروش ها که از این رقم درشت تعجب کرده بودند بهت زده و ساکت شدند. بعد نوبه فروش چند جلد کتاب دعا شد که بقیتمهای معمولی خریدار پیدا کرد. مثلاً بانوی عظیم الجثه که گویا شناس حضور در حراجها و خرید جنس برای فروش مجدد بود يك جلد کتاب را که قطع بزرگ داشت بخاطر حجم کتاب به سی فرانک خریداری کرد.

بالاخره آقای مقوم به شماره ۴۲ رسید و حراج کتاب افسانه های طلائی اعلام شد در وصف کتاب گفت نسخه خطی منحصر بفرد با دو مینیاتور نفیس ۳۰۰۰ فرانک - سه هزار فرانک - سه هزار.

مقوم تکرار کرد - سه هزار فرانک .

گوشه ایم بصددا درآمد و به نظرم آمد که از میان ابرها گروه بیشماری مشتری با قیافه های مصمم بطرف کتاب حمله می آورند گفتم سه هزار و پنجاه.

از شنیدن لحن صدای خود وحشت زده شدم و تصور کردم که تمام حضار اکنون بصوب من متوجه شده اند.

حراج چی گفتم سه هزار و پنجاه در دست است.
پولیزی گفتم سه هزار و صد.

سپس مبارزه من و پولیزی که صورت جنگ تن بتن داشت

آغاز شد.

- سه هزار و صد فرانك.

- چهار هزار.

- چهار هزار و صد.

- يك دفعه آقای پولیزی به شش هزار فرانك پرید.

شش هزار فرانك همه دارائی من بود و حداكثر ممكن و مقدور برای من همان شش هزار فرانك تلقی میشد.

- با اینحال از این حد غیر مجاز هم تجاوز کرده و فریاد زدم شش هزار و صد.

افسوس که محال هم در این مورد کافی نبود.

پولیزی با کمال سادگی گفت شش هزار و پانصد.

سرم را بیسائین انداختم و لب و لوچه ام آویزان شد و بسؤال مکرر فروشنده که داد میزد شش هزار و پانصد.. کسی بیشتر نمیدهد بشش هزار و پانصد فروش می رود.. جوابی ندادم.

سکوت تمام تالار را فرا گرفت يك دفعه تصور کردم که ضربتی به کله ام وارد و سرم شکافته شد این ضربت همان صدای چکش مأمور رسمی حراج بود که بر روی میز خورد و بیهای شش هزار و پانصد فرانك کتاب را باقای پولیزی واگذار کرد.

بلافاصله قلم میرزا بکار افتاد و رقم را در دفتر رسمی ثبت کرد. حال اشخاصی را داشتم که به مصیبتی بزرگ گرفتار شده باشند خواستم بی درنگ از آن تالار بگریزم ولی با اینحال تکان نخوردم. و بتدریج افکارم نظم و آرامش پیدا کرد و دوباره روزنه امید در نظرم مجسم

شد . بخود تلقین کردم که خریدار این کتاب شاید مرد آزادمنش و صاحب کرمی است و بمن اجازه خواهد داد که نسخه کتاب را مطالعه کنم و بلکه قسمتهائی از آنرا منتشر سازم.

بفروشنده نزدیک شدم و گفتم:

کتاب را برای خودتان خریدید یا برای دیگری؟
جواب داد برای دیگری خریدم و دستورداشتم بهیچ قیمتی آنرا از دست ندهم.

گفتم ممکن است که اسم خریدار را به بنده بفرمائید یا خیر؟
گفت خیلی متأسفم خریدار میل ندارد اسمش برده شود.
با حال اندوه و ناامیدی از او دور شدم.

۳۰ دسامبر ۱۵۸۰

فریاد زدم ترز مگر نمیشنوید بیش از یک ربع ساعت است در می زنند.

ترز پاسخ نداد یقین کردم که در اطاق دربان مشغول پر گوئی است و با خود گفتم که ترز بی انصافی میکند که ارباب پیر خود را درست در روزی که بمناسب روز سن سیلوستر جشن تولد باید بگیرد تنها میگذارد، ولی بیچاره چه کند میداند که دیگر کسی بدیدن سیلوستر بونارد نمی آید. همه کسانی که کم یا بیش علاقه و دلبستگی بهن داشتند سالهاست که رخت هستی بر بسته و در زیر خاک آرمیده اند و اگر کسی بدیدن من آمده باشد باید تصور کرد که اسیران خاک آزاد شده و مردگان، بدیدار من نیم مرده که اصلا نمی دانم در این دنیا برای چه به این دیری مانده ام شتافته اند.

هنوز در میزتند . . با آرامی از کنار آتش برخاستم و با قد خمیده و گام‌های نرم بسوی در رفتم و در را باز کردم کودک ده ساله زیبایی که بی شباهت بفرزند ونوس نبود، دم در ایستاده بود، سرش را بلند کرد تا ببیند در را چه کسی باز کرد بمحض دیدن من گونه‌های کودک ارغوانی شد. کودک پسر بچه ملوس و محبوب و زیبایی بود که با اینکه خجالت زده بنظر می آمد در بینی کوچک او حالت خاصی بود که حاکی از کمی شیطنت بود و بسته بسیار بزرگی که تقریباً قد خود او بود بدست گرفته بود. پرسید که آقای سیلوستر بونارد شما هستید؟ در جواب گفتم بلی . . بسته را به دست من داد و گفت مادرم فرستاده سپس بعجله از پله پائین رفت.

خود من هم چند پله دردنبال او رفتم و از نرده خم شدم تا بهتر ببینم ولی فقط کلاه پردازش را دیدم که از مار پیچ پله پائین میرفت و مانند پر مرغی که تسلیم باد شده باشد بنرمی رو پائین پرواز میکرد. خیلی میل داشتم که با این کودک کمی حرف بزنم ولی حیف که دیر شده بود و بهر حال چه بحثی با کودک ناشناس میتوانستم داشته باشم سؤال و مکالمه با کودکان برخلاف ادب است. بهتر است بسته را باز کنم تا ببینم محتوی آن چیست و از کجا آمده.

بسته از حیث حجم بزرگ ولی بسیار سبک وزن است. در کتابخانه نوارهای آنرا باز کردم و لفافه‌های آنرا کنار گذاشتم. در درون بسته کنده بزرگ مصنوعی که در موسم عید نوئل برای تقدیم هدیه‌ها بکار میرود موجود بود، چفت کننده را که حالت جعبه لولاداری را دارد باز کرده و بیکبار غرق سیلی از گل بنفشه گردیدم بنفشه‌ها

بر روی دامان من و میز تحریر ریخته شد و عطر گل تمام محوطه را پر کرد. فریاد زدم ترز ترز گلدانها را پر آب کنید و بیاورید.. نمیدانم این بنفشه‌ها را چه کسی فرستاده و از کجا فرستاده ولی یقین دارم اینها را شخصی ظریف و با ذوق از کشوری زیبا و معطر فرستاده... زاغچه سیاه شنیدی؟

گلها را روی میز جای دادم و میزمن حالت خرمی از بنفشه را پیدا کرد.

با کمی توجه دیدم که در درون جعبه چیز دیگری هم است دقت کرده و پی بردم که کتابیست و بلکه کتابیست خطی.. عجب با اینکه می بینم قبول این مطلب برای من دشوار است، کتاب افسانه‌های طلائی که سالها در جستجوی آن بودم در گوشه‌ای از این کنده نوتل نهفته است کتاب را باز کرده و قسمتهای از آنرا که بیاد داشتم بی اشکال پیدا کردم، من با نهایت حیرت با این کتاب که بر اثر مجاورت با گلهای بنفشه معطر گردیده نگاه میکنم، و با عجله و شتاب زدگی آنرا ورق میزنم یکدفعه بیک کارت ویزیت برخورددم و نام شاهزاده خانم ترپوف را روی آن خواندم. گفتم شاهزاده خانم ترپوف! شما مانند آسمان بهاری در یک آن خنده میگردید و یا اشک میریختید و این پیرمرد فرتوت افسرده شما را دیوانه تصور میکرد... اکنون بر من مسلم است که تلون روح شما نتیجه یکنوع جنون گرانبها و عظیم النظیر است و من بشکرانه این محبت با کمال میل بخدمتان خواهم آمد تا دستان را ببوسم و نسخه کمیابی را که با اینهمه لطف و ظرافت طبع در اختیارم گذاشتید پس از طبع و نشر دوباره تقدیمتان نمایم در اینحال ترز وارد دفترخانه من شد با

شتابزدگی و هیجانی فراوان گفت:

– آقا میدانید در کالسکهٔ مجلل که دردم در ایستاده بود چه کسی

را دیدم؟

جواب دادم:

– البته که میدانم مادام ترپوف را دیده‌اید!

گفت:

– من مادام ترپوف را نمیشناسم ولی زنی که در کالسکه بود و

مثل شاهزاده خانمی لباس پوشیده بود همان مادام کوکوز است که در

۱۱ سال قبل شما برای او در شب نوئل کنده‌ای بعنوان هدیه زایمان فرستادید.

من به تندی پرسیدم ،

کدام مادام کوکوز؟ بیوهٔ آن تقویم فروش که مرد؟

جواب داد.

بله، بله در کالسکه باز بود و پسرش که نمیدانم از کجا می‌آمد

سوار کالسکه میشد و من بخوبی او را دیدم و شناختم ذره‌ای تغییر نکرده

ولی این زنها چرا تغییر بکنند و پیر بشوند آنها باکی ندارند... خانم

کوکوز همینقدر کمی چاقتر شده. آیا انصاف است که زنی که ما ترحمأ

اینجا منزل دادیم بیاید و تجمل خود را برخ ما بکشد و افاده بفروشد

واقعا شرم آور است.

من با صدای مهیبی فریاد کشیدم.

– ترزا اگر شما از این زن با احترام سخن نگوئید روابط ما

بکلی بریده خواهد شد، زود ظرف‌های سور را بیاورید تا گلها را جابجا کنم

و برای یکروز هم شده باین دیوار افسردگی و ملال رونق و لطف و جمال

بیخشم در هنگامیکه ترز آه میکشید و ظرفهای سور را جستجو میکرد
من غرق تماشای گلها بودم و از عطربوی خوش بنفشه‌ها که مظهر روحی
ظریف و نازنین بودند سرمست بودم، و با خود میگفتم که من در حین
ملاقات مادام ترپوف نفهمیدم که همان مادام کو کوز است ولی گناهی
نداشتم زیرا جز چند لحظه محدود مادام کو کوز را در روی پله ندیده
بودم گناه من در اینست که چند صباحی با مادام ترپوف معاشر شده و
نفهمیده بودم که با روحی بزرگ و طبعی ظریف و زیبا سروکار دارم.
با خود گفتم آقای برنارد تو در تفسیر و شرح و تحشیه متون قدیمه
بد طولائی داری ولی از نعمت قرائت و فهم کتاب زندگی بکلی محروم
هستی این بانوی جوانیکه در نظر تو موجودی سبکسر بود برای ابراز
حق شناسی چنان هوش و لطف قریحه بخرج داد که تو هرگز صد يك
آن را برای راضی کردن کسی بخرج نداده‌ای او کنده ناچیزی را که
تو در شب زایمان برایش فرستادی شاهانه عوض داد.
- ترز زاغچه سیاه بودند کم نبود لاک پشت هم شدی آب بیارید
تا بگلدانهای بنفشه بریزیم.

پایان

دختر کلمانین

(۱)

پری

در ایستگاه (مولن) از ترن پیاده شدم. شب سایهٔ سیاه خود را بر آن سرزمین خاموش گسترده بود. تمام روز آفتاب گرم سنگین که دروگران درهٔ (ویر) «آفتاب چرب» مینامند بر خا کها تابیده بود و از زمین رائحه گرم و تندی بلند میشد. گوئی عطر گل و گیاه بر روی سبزه‌ها موج میزد.

بخود تکانی دادم تا غباری را که بر اثر منافرت طولانی درواگن بر سرورویم نشسته بود پاک کنم و بعد نفس عمیق و با نشاطی کشیدم. جامه‌دان من با اینکه خدمتکار پیر آنرا با زیر لباسهای زیاد و اسباب سفر گوناگون پر کرده بود بنظر من سبک می‌آمد، و من مثل بچه‌های مکتبی با آن بازی میکردم.

ایکاش میتوانستم دوباره همان کودک دبستانی باشم ولی افسوس از آن روزی که مادر مهر بانم مرا ب مدرسه برد و بدست آموزگار سپرد تا کنون پنجاه

سال گذشته است. خوب یاد دارم آن روز مادرم لقمه چرب و نرم درشتی برای من درست کرد و شیرۀ انگور زیادی بآن مالید و در سبد کوچکی جا داد و بعد دسته سبد را ببازوی من آویخت و مرا بپانسیون آقای دولوار برد. پانسیون مسیو دولوار در یکی از گوشه‌های پاساژ کومرس روبروی باغچه‌ای بود که میعاد گاه رسمی گنجشکهای محله بشمار میرفت. مسیو دولوار مردی عظیم‌الجثه بود و بمحض اینکه مرادید لبخند ملیح و مهربانی تحویل داد و دستی بسرو روی من کشید و نوازشم کرد و معلوم نمود که محبت مخصوص و خلق‌الساعه‌ای نسبت بمن احساس مینماید ولی بمحض اینکه مادرم دوباره از باغچه گذشت و جرگه انبوه گنجشکها را متفرق ساخت لبخند مسیو دولوار يك باره ته کشید و محبتش تمام شد و بالعکس سیمایش حکایت از این میکرد که مرا موجود حقیر و بسیار مزاحمی میداند.

بعدها فهمیدم که این مسیو دولوار تمام شاگردان خود را بيك چشم مینگرد و استثنائی قائل نیست، مخصوصاً با اینکه از جثه سنگین و هیكل سمین او بعید مینمود در چوب زدن باماها بی نهایت چابك دست بود ولی تا سرو کله مادران ما پدیدار میشد محبت مسیو دولوار دوباره بجوش می‌آمد و در حینی که از استعداد و هوش بی نظیر ما سخن میگفت با نگاههای شفقت آمیز بما نظر میانداخت. با این حال روزهایی که بر روی نیمکتهای مسیو دولوار گذرانیدم دورانی خرم و شیرین بود و من و رفقای کوچکم از بام تا شام میخندیدیم و یا گریه میکردیم و اینك که پس از نیم قرن بیاد ایام گذشته میافتم خاطره‌ها در کمال وضوح و با همان روشنی و تروتازگی روزهای اول در نظر مجسم میشود. آسمان

امروزی همان آسمان ایام زود گذر کودکی و جوانی و من است، اخترانیکه
روشنائی و فروغ صاف و جاودانی خود را نثار ما میسازند هزاران کودک
مانند مرا خواهند دید که دوران صباوت را در طرفه العین طی کرده
و دانشمندانی گوژپشت و مبتلی بنزله مزمن بار میآیند.

با توجه به فروغ خفیف و لرزان ستارگان با خود میگویم که این
اجرام آسمانی صدها نیاکان مرا دیده‌اند که بسا سبکسری و بیخردی و
یا باهوش و تدبیر دوران بقا را یکی بعد از دیگری طی نموده‌اند و
افسوس میخورم که پس از آن که من از این جهان در گذشتم و رخت هستی
بر بستم پسری از من جانشین من نخواهد شد که بعد از من بسیر این
عوالم پردازد و بکواکب و افلاک نظر اندازد. آری اگر پسری میداشتم
خدا میداند چه علاقه و دل بستگی با او پیدا میکردم. پسرم اکنون بیست
سال میداشت.. اگر (کلمانتین) خواسته بود.....

آری کلمانتینی که گونه‌های گلگون او از زیر بالاپوش ارغوانی‌اش
پدیدار بود.... ولی حیف که او مرا نخواست وزن نوئل الکساندر نامی
که منشی بانک بود گردید و این منشی ساده بعدها شهرت و دارائی زیادی
پیدا کرد.

کلمانتین، پس از عروسی من دیگر شمار اندیدم ولی زلفهای طلائی
و شنل گلی شما را فراموش نکرده‌ام. يك آئینه بمن بدهید خیلی میل
دارم ببینم من فرتوت و پیرمرد که با داشتن موهای سفید در پیشگاه
ستارگان آسمان با نام کلمانتین مغالزه مینمایم چه قیافه‌ای دارم ولی
نه خیر طنز اینجا بی مورد است، عشقی را که با آنهمه ایمان آغاز
کرده بودم چرا با استهزای بی حاصل و اندیشه‌های باطل لکه دار میسازم.

کلماتین اگر در این شب زیبای تابستان نام شما بر لبم جاری شده از خداوند میخوام که برکت خود را شامل حالتان سازد و شما مادر و جده‌ای خوشبخت و شاد کام باشید و سعادت و کامیابی همیشه رفیق راهتان باشد.

شما زندگانی محفرو خوشبختی محدودی را که دانشمندی جوان و بی‌سرو سامان تقدیمتان می‌کرد نپذیرفتید و امیدوام هرگز از این بابت پشیمان نباشید، کلماتین اگر هم موهای سر شما برخلاف میل من سفید شده است امیدوارم در خانه لئون آلکساندر کدبانوی خوبی باشید و راه و رسم خانه‌داری را بفرزندان و نوه‌های خود بیاموزید.

وہ! چه شب زیبائی است! حال سستی و رخوت نشئه آمیزی در اشیاء و اجسام رخنه کرده و تاریکی که فرمانروای مطلق قلمرو شبانگاه است موجودات زنده را از یوغ فرمانبرداری و گرفتاریهای روزانه آزاد ساخته و من با اینکه بر اثر شصت سال انهماک بمسائل لغوی از درک این قبیل عوالم محروم باز نمیتوانم از تأثیر افسون این شب سحرآمیز بر کنار بمانم!.. آری من در زندگی بقدری غرق لغت و آداب آن هستم که بتدریج دنیا برای من تغییر ماهیت داده و بجای اینکه لغات و الفاظ مظهر اشیاء باشند اشیاء مظهر الفاظ و لغات قرار گرفته‌اند.

زندگانی خوابی است و هر کس با رؤیای مخصوص خود آنرا بسر میبرد. رؤیای من هم کتابهای من است و من از خدا میخوام هنگامیکه دم واپسین برای من فرا میرسد تفضلی فرماید و در جائی پراز ردیفهای کتابهای کهن مرغ روح مرا از قفس تن آزاد کند.

ناگهان شنیدم کسی بصدای بلند فریاد میزند: آری آری خودش

است، سلام آقای بونارا! باین عجله کجا تشریف میبرید؟ من در ایستگاه راه آهن انتظار آقا را داشتم و حال میبینم که تك و تنها مشغول شب‌روی هستید خوب شد شما را دیدم و الا مایوس شده و به (لوزانس) برمیگشتم حالا کیفتان را به بنده لطف فرمائید و سوار کالسگه بشوید پیاده نمیتوانید بقلعه برسید زیرا بیش از هفت کیلومتر راه است. آقای که از بالای کالسگه داد میکشید و با من حرف میزد آقای (پل دو کابری) برادر زاده و وارث مرحوم هونوره دکابری عضو شورای سلطنت در ۱۸۴۲ بود و من جامه‌دان سفر را بقصد رفتن بخانه این شخص بسته بودم، این آقای پل دکابری پس از مرگ عمویش وارث ثروت او بشمار میرود. عموی مرحوم او از خاندانی بود که پشت اندر پشت بر مسند قضا جالس و مالک يك کتابخانه مفصلی بوده است که اینک برادر زاده اش رسیده است جزو کتابها مقداری نسخه‌های خطی موجود است که چند جلد آن مربوط بقرن چهاردهم میباشد و من بر حسب خواهش آقای پل دکابری که با پدرم دوستی داشت و با خود من هم آشنا میباشد بقصد تهیه فهرست و بازدید کتابخانه از پاریس آمده‌ام. تصور نشود که آقای پل دکابری مانند پدرش اهل ذوق و مطالعه است نه خیر! هوس منحصر بفرد او ورزش است و بس.

اودر باره اسب و سگ اطلاعات بسیار فراوان دارد و از همه‌ی مسائل متنوع و پیچیده‌ای که در طول قرنهای متمادی حس کنجکاوی بشر را تحریک نموده فقط این دو موضوع است که باب طبع آقای پل واقع شده و در این دو علم مخصوص یعنی اسب شناسی و سگ‌داری تبحری نزدیک باحتماد دارد. نمیتوانم بگویم که از دیدار آقای پل حال

تعجب بمن دست داد زیرا من بقصد ملاقات او و برپایه‌ی وعده قبلی راه افتاده بودم ولی افکار پریشان من در طریقی سیر می‌کرد که شنیدن صدای آقای پل دکابری چندان مطبوع طبع من واقع نگشت و کمی ناراحتم کرد. تعجیبی که از دیدار میزبانم بمن دست داد خالی از تعجب نبود ولی چه میتوان کرد پریشانی حواس در من صورت کسالت مزمنی را بخود گرفته، و اینست که قیافه من در برخورد با اشخاص بی شباهت بقیافه اشخاص بلعید و ابله که همیشه سراسیمه و آشفته بنظر میرسند نیست. بهر حال جامه‌دان را در کالسکه جادادیم و بعد خودم سوار شدم، از سیمای بشاش و بی غل و غش میزبان خوشم آمد.

پل گفت من از این کاغذهای کهنه چیزی نمیفهمم ولی کسانی را داریم که بتوانند هم صحبت و هم دندان شما واقع گردند کشیش ده اهل کتاب است و بلکه خودش کتاب مینویسد پزشک ده هم اگر چه متمایل باحزاب چپ است بد مردی نیست، ولی از همه بهتر زن من است که چندان درس نخوانده ولی همه چیز را میفهمد و مثل اینست که مطالب را از راه اشراق و الهام باطنی حل میکند ضمناً امیدوارم شما مدت طولانی مهمان ما باشید و مادمو ازل ژان را هم ببینید این دوشیزه روحی مانند فرشتگان و انگشتی نظیر جادو گران دارد.

سؤال کردم آیا این دوشیزه هنرمند از خویشاوندان شماست.
گفت نه.

گفتم یقیناً یکی از دوستان شماست.

گفت نه خیر یتیمی است که نه پدر و نه مادر دارد.

روشنائی ماه رنگ آبی بر او داده بود و آقای پل دکابری در حین

صحبت متوجه اسب خودش بود که با اسم خود جاده را میگوید، گفت که پدر مادمو از لژان زحماتی برای خودش و ما ایجاد کرد. بعد سرش را تکان داده و موضوع صحبت را عوض کرد گفت باغ و قصر بر اثر متروک ماندن روبرویرانی نهاده است زیرا سی و دو سال تمام هیچکس در این قصر ساکن نبوده. ضمن صحبت معلوم شد که عموی مرحوم در دوران حیات خود با شکارچیان در رابطه بسیار بدی داشت، و اغلب آنان را بجای خرگوش هدف گلوله خود قرار میداد، روزی آقای هونوره دکابری تفنگ خود را بسی پروا بصورت یسکی از این شکارچیان خالی نمود و او را با ساچمه زخمی کرد. مردک بخيال تلافی افتاد و در پشت یکی از درختهای باغ کمین کرد و تیری با آقای دکابری انداخت که اصابت نکرد ولی گوشه گوش او را خراش داد. عمو تلاش کرد که مرتکب را پیدا کند ولی موفق نشد و بعد بدون عجله بقلعه مراجعت کرد.

روز بعد پیشکارش را صدا کرد و دستور داد که در قصر و باغ را ببندد و دیاری را اجازه ورود بآنجا ندهد و سپرد که در غیاب او با نائیه خانه دست نزنند و حتی از تعمیر دیوار باغ هم خودداری کنند و گفت که تا عید پاک یا ترینته از سفر بر خواهد گشت ولی عید پاک آنسال و سالهای بعد گذشت و عمو مراجعت نکرد تا اینکه سال گذشته در مونا کو در گذشت من و شوهر خواهرم اولین کسانی بودیم که پس از سی و دو سال باین قصر متروک قدم گذاشتیم. در باغ اثری از خیابان بندی نبود و صورت جنگل بخود گرفته بود و در وسط تالار قصر، درخت شاه بلوط سبز شده بود.»

همراه من خاموش شد. دیگر صدائی جز صدای پای اسب که

یورتمه میرفت و آواز حشرات که در بیشه میخواندند شنیده نمیشد.
در دو طرف جاده، گیاهها در روشنائی کمرنگ و مبهم ماه مانند
زنانی سفید پوش جلوه گر میشدند من غرق تماشای ماهتاب بودم و
تحت تلقین تأثیرات سحر آسای شب اشباح و هیولهای زیبا و احیاناً
کود کانه برای خود مجسم میساختم.
از زیر سایه عمیق درختان باغ گذشتیم و وارد خیابانی شدیم که
منتهی بخود قصر میشد راه پیچی خورد و بیکبار کتله عظیم قصر با برج
و باروهای خود نمایان گردید. از خیابان کوچکی که از وسط خندق
پراز آب میگذشت رد شدیم و وارد حیاط پذیرائی شدیم یقین کردم که
این خیابان را بجای پل معلقی که وقتی اینجا موجود بوده ساخته‌اند.
و این کار مسلماً گام اول در راه خلع سلاح این قلعه جنگی قدیمی بوده
که تغییر ماهیت داده و تبدیل بقصری آرام گردیده.
روشنائی ستارگان در آب سیاه کنار قلعه با درخشندگی مخصوصی
منعکس میشد.

آقای پل که میزبان مؤدبی بود مرا تا در اطاق خواب رهنمایی کرد
و بر سیبل عذرخواهی گفت: چون پاسی از شب گذشته است دیگر
نمیتواند خانمش را بمن معرفی نماید، اطاق من در طبقه آخر و تقریباً
زیر شیروانی و در آخر دهلیزی طولانی واقع شده است.

کادرهای چوبی این اطاق بارنگ سفید نقاشی شده و پارچه آبی
کمرنگ بدیوارها چسبانده شده تزئینات اطاق سلیقه و ظرافت ویژه‌ای اینه
سده هیجدهم را داشت. در بخاری خاکسترها هنوز گرم بود و معلوم بود که
مراقبتی شده تا رطوبت اطاق را بگیرند روی بخاری مجسمه‌ای از چینی

بی‌لعب ماری آنتوانت را نشان میداد. آئینه لك و پيس شده، و آب رنگ‌رفته‌ای بالای بخاری نصب شده بود بچارچوب آن دو گل میخ برنزی كوچك نصب شده بود که در گذشته بانوان جواهر جواهر را بآن می‌آویختند، من ساعت خودم را بیکی از آن گل میخها آویزان کردم و دقت کردم که آنرا قبلًا كوك كنم زیرا من برخلاف عقیده (تلمیث)ها معتقدم که ما زمان یعنی عمر خودمان را وقتی در اختیار توانیم گرفت که آن را بساعت و دقیقه و ثانیه یعنی با جزائی متناسب با عمر کوتاه خود تقسیم نمائیم.

بعد با خود گفتم که اگر ما دوران زندگانی را اینقدر کوتاه میبینیم برای اینست که زندگی را با آرزوهای دورودر ازوجنون آمیز خود قیاس میگیریم، مثل من مثل آن پیرمرد است که همیشه يك بال در بنای خود کسر داشت و از خدا میخواست که مجال تکمیل آنرا ازو مضایقه نفرماید. بالی که من بر بنای خود میخواهم بیافزایم فصلی است که بتاریخ راهبان کلیسای (سن ژرمن) باید علاوه کنم. عمر آدمی کارگاه گرانبھائی است که خداوند در اختیار فرد فرد ما گذاشته و هر کس بر طبق میل و استعداد خود نقشی در آن میبافد. من در تاروپود این کارگاه عزیزتا توانسته‌ام لغت و مسائل لغوی تنیده‌ام. من در حالی که شالی ب سرم میبستم غرق این اندیشه‌ها بودم بعد بتدریج افکارم از مفهوم کلی زمان بزمان گذشته منعطف شد و برای بار دوم در ظرف یکساعت بیاد (کلمانتین) افتادم و گفتم (کلمانتین) خداوند شما و فرزندانتان را از آفات زمین و آسمان مصون دارد. بعد شمع را کشتم و سربالین گذاشتم. قورباغه‌ها میخواندند.

روز بعد با حضور مادام دکابری غذا خوردیم، این خانم یکپارچه ذوق و نکته سنجی و حسن سلیقه بود، بما گفت که این قصر جن دارد و حتی روح زنی که پیش از مرگ لباس چین چین میپوشیده و بمردم زهر میداد در این قصر مسکن کرده و زندگان را آزار میدهد. خانم این قصه عامیانه را بقدری شیرین بیان کرد و طوری بموجودات موهوم رنگ حقیقت داد که بوصف نمی آید.

قهوه را روی ایوان خوردیم.

پیچکی زیر ایوان سبز شده و شاخه های پیچ در پیچ و انبوهش تا بالای ایوان رسیده بود، شاخه های ستبر آن مانند بازوانی بسیار قوی ستونهای محجر را و در برگرفته و چند دانه از ستونها را از جای خود کنده و از دست انداز جدا ساخته بود. ستونهایی که باین ترتیب اسیر شاخه های پیچك شده بودند دوشیزگان آتن را در آغوش غولهای بیابان مجسم میساختند. قصر شبیه عرابه چهار چرخ بود که در هر گوشه آن بجای چرخ باروئی نصب شده باشد، ولی هیچگونه خاصیت تاریخی برایش باقی نمانده بود زیرا تعمیر و تغییر و تبدیلهای فراوان ارکان اصلی بنا را از بین برده بود... بهر حال بنائاتی بود بزرگ و جادار و با اینکه در مدت سی و دو سال هیچگونه مراقبتی نمیشده است خلل و آسیب محسوسی هم در اساس و بنیانش دیده

نبود. ولی وقتی که با مادام دکابری بتالار طبقه اول که همسطح زمین است رفتیم دیدم که تمام چوبهای در و دیوار و سقف و کف اطاق پوشیده و ریخته و طبله کرده و از هم وارفته، و در کف اطاق از وسط پار که درخت بلوطی سبز شده، و شاخه‌های پربرگش بطرف پنجره‌های بی‌شیشه خم شده و سر بیرون آورده است. با اینکه این منظره خالی از لطف نبود من کمی نگران شدم زیرا بیاد کتابخانهٔ مرحوم (مسیو هونوره دکابری) افتادم که در اطاق مجاور تالار جا داشت و در معرض گزند همین عوامل طبیعت بود.

بر اثر تماشای این درخت بلوط جوان با خود گفتم که تخمی که بزمین افتاد هر قدر هم اوضاع بحال او نا مساعد باشد سبز میشود و رشد میکند آری نیروی قوای نهانی طبیعت حیرت‌آور است! ولی حیف که ما دانشمندان رنجهای بی‌پایان بخود میدهیم و زحمتهای زیاد میکشیم تا اشیاء مرده و بی‌روح را که سالهاست از جرگهٔ زندگان خارج شده‌اند زنده نگاهداریم، و الحق تلاش ما تلاش بی‌حاصلی است زیرا بر طبق قانون زندگی هر موجودی که دوران زندگی راطی کرد و عمرش بسر رسید باید غذای موجودات زندهٔ جدید قرار گیرد. مرد عربی که قطعات مرمر را از در و دیوار شکسته قصور باستانی (پالمیر) میکند و با آن برای خود کلبه محقری آباد میکند رویهمرفته خیلی بیشتر از دانشمندانی که در موزه‌های پاریس و لندن و مونیخ عمر خود را برای حفظ آثار محقر گذشتگان تباه می‌سازند بنوامیس فلسفی آشناست.

۱۱ اوت

شکر خدا را که کتابخانه که در اطاسقی رو بمشرق واقع است چندان آسیب ندیده، و بجز يك دوره کتاب حقوق که موشها سوراخ کرده اند بقیه کتابها خوب محفوظ ماند. من سراسر روز را در کتابخانه مشغول تنظیم و فهرست بندی نسخ خطی بودم، آفتاب از خلال پنجره های بی حائل و حجاب قصر بدرون کتابخانه میتابید، و در حالی که من غرق مطالعه کتابهای نادر و نفیس بودم زنبورهای درشت با صدای مزاحم پرواز میکردند و با شتابزدگی زیاد خود را بشیشه های پنجره میزدند درو پیکر کرم خورده اطاق هم گاهی سرو صدا میکرد، و مگسانی که از گرمی آفتاب و نور زیاد مست شده بودند دیوانه وار دور سر من میچرخیدند. در حوالی ساعت سه بعد از ظهر سرو صدای حشرات بقدری شدید شد که ناچار شدم از مطالعه دست بردارم، و تمام حواس خود را متوجه آنها سازم. آنروز پی بردم که تأثیر اشعه آفتاب و گرمی هوا در مغز مردی متببع و باستان شناس با تأثیری که در بالهای مگس دارد یکسان نیست، زیرا من برعکس مگسها حال خماری و خواب آلودگی و سنگینی و رخوتی در اعصاب خود حس میکردم که بینهایت خوش آیند بود. وقتی زنگ غذا زده شد کاری را که در دست داشتم نیمه تمام گذاشتم

و رخت نوخود را پوشیدم تا سرشام حاضر شوم. سفره بسیار رنگینی بود و شام مدتی طول کشید بنده در فن چشیدن غذا و آشنائی بارزش انواع شراب بی معلومات نیستم در این باب رویهمرفته مرد هنرمندی هستم. میزبان که باین هنرمن پی برد، دستورداد که برای تجلیل از من چند بطری شراب مخصوص باز کنند. من این شراب خوشگوار را با احترام زیاد چشیدم، و دیدم که از نظر طعم و عطر و تأثیر بسیار چیز نخبه ایست، و خلف الصدق شرابهای نامی ادوار سلف است. قطرات روشن این اکسیر ارغوانی در عروق و اعصاب و رگ و پی من ساری و جاری شد و بمن نیروی جوانی بخشید من روی ایوان در پهلوی مادام دکابری نشسته بودم. آفتاب غروب کرده و هوای نیمه تاریک و نیمه روشن بود در خنان باغ را مالهای از تاریکی احاطه کرده و ساده ترین اشیاء شکل اشباح مزبور و اسرار آمیز بخود گرفته بود، من که عاده مردی عاری از قوه تخیل هستم با سهولت بیان و طاققت لسانی که برای خودم تازگی داشت با مادام دکابری صحبت میکردم درباره گذشته و آینده سخن میراندم و بدون اینکه بر حسب معمول بشواهدی از کلام گذشتگان متکی باشم و یا به متون قدیمی اشاره کنم با عبارات روان و سلیس، از زیبائی حزن آمیز شامگاه و جمال این سرزمینی که زاد و بوم اصلی من بود بحث کردم و گفتم «خاک این خطه نه تنها تن ما را با نان و آب و شراب غذا داده بلکه روح ما را هم با افکار و عقاید و احساسات تغذیه نموده و روزی خواهد رسید که این خاک مانند مادر مهربانی که غروب بچه های خسته خود را در کنار خود جمع میکند اجساد فرسوده ما را در بر خواهد گرفت».

خانم گفت «شما باین برجهای کهن و باین آسمان و این درختان درست تماشا کنید آنوقت خواهید دید که پهلوانان همهٔ افسانه‌هایی که در کودکی شنیده‌ایم از همین جاها بیرون آمده‌اند، و رنگ‌همین آب و خاک را دارند. آری در همین آسمان مه‌آلود و متغیر اینجاست که پریان بوجود آمده‌اند و دختر معروف کلاه‌قرمزا^۱ از آن کوره راه بقصد چیدن فندق وارد بیشه شده است».

در حالی که من این سخنان دلکش و ملیح را بذائقه میسپردم، آقای پل که سیگار گرانبھائی را دود میکرد، تفصیلی از محاکم‌های را که بادولت داشت روایت میکرد مادام‌دکابری از خنکی هوای شبانگاه ناراحت شد، و با اینکه شوهرش شالی روی دوش او انداخت تنش باصطلاح مورمور شد و رفت و خوابید. ولی من تصمیم گرفتم که نخوابم و دوباره بکتابخانه بروم تا مطالعه را از سر گیرم با اینکه مسیو پل در این باب با من موافقتی نداشت وارد کتابخانه شدم و در روشنائی چراغ مشغول کار شدم. در حدود پانزده صفحه از کتابی را خواندم ولی چون نویسنده‌ی آن نسخه‌شخص بیسواد و پریشان حواسی بوده از مطلب کتاب چیزی دستگیرم نشد، بعد دست بردم تا از جیب ردنکوت انقیه‌دان را بیرون آورم این حرکت عادی و نیمه‌غریزی را من این دفعه با قدری اشکال انجام دادم. با اینحال انقیه‌دان را باز کردم و کمی از گرد معطر محتوی آنرا بجای بینی روی لباسم ریختم یقین دارم که بینی من از این محرومیت متأثر شد و عدم رضایت خود را بروز داد زیرا بینی من در بیان مکنونات خاطر و حتی در فاش کردن اسرار من ید طولانی دارد؛ مثلاً روزی در کتابخانه کوتانس در حالیکه آقای (بریو) رفیق و رقیب

1- LE PETIT CHAPERON ROUGE

مراقبت من بود کتاب گرانبھائی را کشف کردم با اینکه بسیار شادمان شدم کوشش کردم چیزی بروز نکند و حقا هم از چشمان ریزه و بی فروغ من مطلبی تراوش نکرد، ولی آقای (بریو) با توجه مختصر به بینی من که مثل آدمهای تازه بدوران رسیده نمیتواند شور و شغف خود را مخفی کند، پی برد که خبری هست و کشفی شده است. کتابی را که دردست داشتم نشان کرد و محرمانه آنرا استنساخ و منتشر ساخت ولی مخفی نماناد که چاپ او پراست از اغلاط فاحش و اشتباهاتی که در اصطلاح لپی گفته میشود.

کما بیش متوجه بودم که بشکل غیر عادی خواب آلود هستم جلو چشم کتابی بود حاکی از صورت بعضی معاملات مثلا معامله قفس خر گوش که در سال ۱۳۱۲ بنام (ژرژ دستوویل) کشیش ثبت شده بود، اهمیت این سند ایجاب میکرد که تمام هوش و حواس من متوجه آن باشد، ولی دقت من برخلاف میل بطرفی معطوف بود که از نظر باستان شناسی و تتبع ارزش نداشت، یعنی بی اختیار بطرف کتابی نگاه میکردم که بنام هیئت (منتسر) معروف است و با اینکه مجلد ضخیم و بزرگی است فقط از نظر نقوش و تصاویر قابل توجه است و متن آن که تراوش فکری نحیف رسواد ضعیفی است به پیشیزی نمی آرد. نگاه من مدت مدیدی بر آن کتاب خیره شد و متوجه شدم که قطع آن وزیری و پشت جلد آن مبخهای برنجی دارد بعد بغتاً با منظره عجیبی مواجه شدم که برای مردی چون من هم که بکلی عاری از قوه تخیل هستم هیجان آور و فوق العاده بود.

یعنی يك دفعه دیدم که بر روی جلد کتاب دختری بی نهایت

کوچک اندام نشسته و پاهای خود را مانند بانوانی که در هاید پارک و یا بوادوبولونی سواری میکنند روبهم انداخته است با اینکه هیکل خانم بقدری ریزه و کوچک بود که کف پایش از بالای کتاب بروی میز نمیرسید مانند زنی رسیده و بالغ بنظر میآمد یعنی سینه‌ای برآمده و کمری پر داشت، ضمناً باید گفته شود که صورنش بسیار زیبا و قیافه‌اش بسیار متشخص بود البته ابن عرض اخیر بنده متکی بتجرباتی است که بر اثر سالها ممارست در تصاویر و مجسمه‌های کهن بدست آورده‌ام ولی ناگفته نماند که صورت او در عین نجابت و وقار حاکی از کمی روح فتنه جوئی بود و بعید نبود که ملکه هوسکاری باشد که در گوشه‌ای کوچک و ناشناس از این جهان پهناور حکومت بی بندوباری را با نفوذ و قدرت و خود کامی اداره مینماید .

دهان این خانم کوچولو حاکی از قدرت اراده و میل باستهزا و سخریه بود و چشمانش بدون علت و با ترتیبی که موجب نگرانی بود میخندید ابروانش سیاه و قوس بسیار صاف و قشنگی داشت از بعضیها شنیده‌ام که اگر ابروان سیاه با موهای بور توأم شود بسیار مستحسن است و از قضا موهای این خانم در نهایت بوری بود.

..... بهر حال هیکل او یکپارچه عظمت و حشمت و جلال بود. شاید بنظر عجیب بیاید که خانمی که قدش از يك و جب بلندتر نبود و اگر برخلاف ادب تلقی نشود «بآسانی میتوانستم در جیب خود جا بدهم» بنظر موجودی مهم میآمد ولی اندام این بانو بقدری برازنده و پیچ و خم هیکلش باندازه‌ای متناسب و حالنش در عین تشخص و تعین بی تکلف بود که بنظر بلند بالا آمد . آری قد این بانو بقدری کوچک

بود که اگر پای خود را در دوات فرو میبرد جورابهایش تا حد زانو سیاه میشد و با اینحال مظهر تمام عیار عظمت و بزرگ‌منشی بود. لباس او باقیافه‌اش از هر حیث متناسب بود و از انواع پارچه‌های گرانبها و کمیاب تعبیه شده بود. با مختصر امعان نظر در جزئیات لباس او بكمك اطلاعات تاریخی خود فهمیدم که من با یکنفر پری درست و حسابی سروکار دارم. سعی کردم که افکار پریشان خود را متمرکز سازم و تعارفی متناسب با اوضاع احوال تحویل او دهم.... بدم نیامد که اظهار فضل بکنم و باو بگویم که من او را بخوبی میشناسم و حتی میدانم که هموعان او در سایر کشورها چگونه ظاهر میشوند و چه نامهایی دارند و ضمناً باو بفهمانم که من از این پیش آمد بینهایت مسرورم. و یقین داشتم که تعارف و خوش آمد مطبوع طبع او واقع خواهد شد زیرا هیچ چیز بقدر مجامله در طبع زنان مؤثر نیست و پری هم هر چه باشد باز زن است. ولی من فرصت اینکه نقشه خود را اجرا بکنم پیدا نکردم زیرا که او کیف خود را باز کرد و فندهای ریزی از آن در آورد و بینی مرا با آن تیرباران کرد و بعد قلم را از دوات بیرون آورد و با پرغازی که در سر آن بود بینی مرا غلغلک داد اینکارها که با حرمت علم و دانش بکلی منافات داشت جز خاموشی پاسخی نداشت، شوخی باینی من که اسحق از نظر شکل و رنگ و قواره چیز اعجوبه و قابل توجهی است مدتی طول کشید و من با صبر و حوصله زیاد قول پدرم را که گفته بود از زنان زیبا باید با میل جفا کشید و ستم آنان را مانند لطف و تفقد بجان خریدار بود بکار بستم و تحمل کردم و هر طوری بود باب صحبت را باز کردم. با ادب و طمأنینه زیاد خطاب کرده «گفتم خانم حال که با قدوم خود

این کلبه محقر را روشن فرموده‌اید بدانید که میزبانان مردی بیسواد عاری از همه چیز نیست بلکه علامه کهن سالی است که سرکار را بخوبی می‌شناسد و بنام شاهکارهای ظریف شما که بی‌نظمی و شور و شغف را در خانه‌ها ایجاد میکند آشناست ولی گفته میشود که از سیصد سال باینطرف دیگر کسی شما را ندیده و بطن قوی همجنسان شما یعنی پریان بیکبار غیب شده‌اند و دیگر در عصر راه آهن و تلگراف کسی موفق بزیارتان نخواهد شد و حتی دایه‌ها و پیره زنها عموماً از اسم و عنوان شما بیخبرند و بچه‌ها منکر وجود شما هستند».

خانم بر آشفت و با حال غضبی که با هیکل کوچک او منافات داشت فریاد کشید و گفت چه گفتید؟

گفتم چه عرض کنم این جواب من که تنها جواب قطعی و یکنواختی است که علماء و دانشمندان در قبال تمام مجهولات دارند تأثیر خوبی در خانم نکرد و گفت :

«آقای بونار معلوم میشود همانطوری که حدس می‌زدم خیلی آخوندی!»

«کودکانی که هنوز راه و رسم لباس پوشیدن را یاد نگرفته‌اند
«بهبتر و بیشتر از شما دانشمندان و فرهنگستانیه‌های عینکی با من آشنائی دارند. علم پیشیزی ارزش ندارد آنچه که مهم است قوه تخیل است
«و تصور، و موجود حقیقی آنچه‌یزی است که در عالم خیال موجود است
«بمن می‌گوئید شکل موهومی هستم البته منکر نیستم ولی بنظر من این طرز
«وجود قویترین اشکال وجود است زیرا کافی است که کسی درباره من

«بتخیل پردازد تا من بلافاصله ظاهر شوم. مگر زندگی جز اشکال
 «ناشی از وهم و خیال چیز دیگری هم هست؟ آقای بونار چون هرگز وجود
 «شما محرك تخیل در ذهن کسی نخواهد شد بهمین دلیل این شماست که
 «در حقیقت از نعمت هستی محروم هستید نه من! من جهانی را با
 «افسون خود تسخیر مینمایم و در هر منطقه دور دست این جهان پهناور
 «که بخوام در يك دم حاضر میگرددم بر روی بالهای پرتو ماهتاب
 «میپریم، و در آبهای چشمه سارها و جویبارها شنا میکنم، و با نوای برگها
 «هم آواز میگرددم. بخار لطیفی که هر بامداد از نشیب تپه‌ها و از خلال
 «نهالهای سرسبز و چمنزارهای شاداب بلند میشود جایگاه دائمی من
 «است! آری من همه جا هستم و هر کس چشم دارد مرا میبیند و بمن
 «دل بستگی پیدا میکند. منم که با قدمهای سبک از فراز برگهای خزان
 «زده بآرامی میگذریم، و در میان شاخسارها ترانه‌ای را که دل‌های
 «سودائی را به آه کشیدن و سینه‌های سوزان را بلرزه و امیدارد میشنوم.
 «من کود کان را بخنده و امیدارم و بدایه‌های عامی فاتراشیده الفاظ ظریف
 «و حکایت‌های شیرین لطیف الهام میکنم... بر روی گهواره‌ها خم میشوم
 «و با کو. کان راز و نیازی کنم و خواب را بچشمان اشک آلود آنان هدایت
 «مینمایم با اینحال آقای بونار تو در بود و نبود من هنوز شك داری؟ الحق
 «خیلی از مراحل فهم و ادراك دیری.»

پس از آنکه مدتی با حال غضب و با صورت برافروخته صحبت کرد
 ساکت شد و پرغاز قلم را مانند پاروئی در دوات بحر کت در آورد و بکر است
 بجانب صورتش پرتاب کرد و سپس ناپدید شد، بادنا گهان چراغ را خاموش
 کرد... نور ماه که از پنجره بدرون اطاق میتابید فضا را روشن ساخته بود.

باد سرد تندی بلند شد، و بر اثر آن کاغذ و قلم و لوازم تحریر هر کدام به سوئی پرتاب شدند مر کب روی میز ریخت معلوم شد که بی احتیاطی کرده و پنجره اطاق را باز گذاشته بودم .

بر حسب تعهد قبلی بخدمتکار کاغذی نوشتم و گفتم که حمدالله نعمت سلامتی حاصل است ولی نگفتم که یکشب بی احتیاطی کرده و در کتابخانه با پنجره باز خوابیده و بز کام مبتلا شده‌ام، زیرا اگر این خبر را باو داده بودم مسلماً ملامت می‌کرد و میگفت ای آقا شما در این سن و سال مگر عاقل نیستید . بیچاره خیال میکند که عقل و درایت با سن و سال تناسب مستقیم دارد ولیکن در این مورد البته مرا از مستثنیات می‌شمارد .

اما چون از مادام دکابری بیمی نداشتم خواب خود را بتفصیل باو نقل کردم او هم با میل گوش داد و گفت :

رؤیای شما الحق بسیار شیرین و دلکش بوده و دیدن چنین خوابی حاکی از منتها درجه لطف ذوق و ظرافت طبع شماست .
گفتم پس معلوم میشود که من فقط در عالم رؤیا مرد با ذوقی هستم .

گفت صحیح است ولی عالم معمولی شما عالم رؤیاست . البته منظور مادام دکابری این بود که تعارفی تحویل من داده باشد ولی جا دارد که من هم از این تعارف بکرو بدیع سپاسگزار او باشم، و قصدم از درج این مکالمه در این دفتر جز ادای حس حقشناسی و تشکر چیزی نبوده است. روزهای بعد فهرست نسخه‌های خطی را کامل کردم از صحبت‌های آقای دکابری مسائلی دستگیرم شد که رویهمرفته موجب

تأسف من گردید، و سبب شد که طرز کارم را قدری عوض کنم یعنی معلوم شد که ثروت آقای هونوره دکابری که سابقا بدست صرافی سپرده شد، بوده بر اثر ورشکست شدن اولطمه دیده و قسمت اعظم دارائی نقد از دست رفته و جز مشتی مطالبات لاوصول و املاک در گرو چیزی باقی نمانده است و آقای پل با موافقت و اژیانی دیگر تصمیم گرفته بود که کتابخانه را بفروشد و من سعی میکردم که اینکار را به بهترین صورتی که مقدور باشد انجام دهم ولی چون من از امور دادوستد بکلی بیگانه هستم به یکی از دوستان کتابفروشم نوشتم که بیاید و در این باب با من همکاری کند .

در انتظار ورود او کلاه و عصا و لوازم سفر را برداشتم و پس از خدا حافظی با میزبانان بقصد تماشای کلیساهای آن منطقه راه افتادم . یک هفته تمام در آن منطقه بسیر و گشت پرداختم، کلیساهارا دیدم ، و بگورستانها رفتم، و با کشیشها و کدخدایان صحبت کردم. با پيله و ران و مالداران غذاخوردم و در بسترهای روستائی خوابیدم در این یک هفته لذت فراغبال و آرامش خیال را چشیدم و در حینی که پیوسته در فکر مردگان و آثار باقی از آنان بودم بتماشای زندگی روزمره زندگان پرداختم. حقیقت اینست که چیز مهمی در این مدت کشف نکردم و شادی حاصل از موفقیتهای عظیم را که خود چیز خطرناک و خسته کننده است احساس نکردم ولی چند قطعه سنگ پیدا کردم، و چند دستور غذای روستائی از کشیشی یاد گرفتم. با این ره آوردهای ناچیز که بدست آورده بودم به لوزانس برگشتم هنگامی که از دروازه بزرگ وارد پارک شدم مثل این بود که وارد خانه خودم شده باشم زیرا دنتیجی

پذیرائی گرم میزبانان مهربانم تقریباً فراموش کرده بودم که در خانه خود نیستم.

وارد سالن بزرگ شدم و درخت شاه بلوط جوان را مانند آشنائی قدیمی دوباره دیدم، سپس در روی کرسی کوچکی که در گوشه سالن گذاشته بودند چیز عجیبی دیدم که در وهله اول تصور کردم که خواب میبینم! عینک خود را مجدداً جابجا کردم تا درست بدانم که آنچه که میبینم حقیقت دارد یا نه، و بعد اندام خود را لمس کردم تا وجود خود را بهتر احساس کنم و بدانم که در عالم ارواح و اشباح نیستم. در ظرف مدتی کمتر از یک ثانیه افکار بی بند و بار و فرضیات عجیب و غریب بکلمه ام خطوط کرد معقولترین این فرضیات این بود که من دیوانه شده‌ام زیرا محال بود که شیئی که روی کرسی میدیدم وجود خارجی داشته باشد و ندیدن آن هم غیر ممکن مینمود.

آن شیئی عجیبی که موجب اینهمه شگفتی و تعجب شده بود بطوریکه عرض شد در روی کرسی، زیر آئینه جای داشت. صورت خود را در آئینه دیدم، و میتوانم بگویم که قیافه من در آنحال خود آئینه تمام نمای حیرت و سرگردانی بود.

بخود حق میدادم که متحیر باشیم زیرا آن شیئی که مایه شگفتی من شده با اینکه مطلب باور کردنی نبود بر سر جای خود ثابت بود. اختلالات باصره و تجسم اشیاء غیر موجود بیشتر بر اثر بی نظمی دستگاه گوارش پیش می‌آید و حمدالله من از این قسمت شکایتی ندارم علاوه بر این اضطراب و احلامی که بعضیها در حال بیداری مشاهده میکنند، اغلب بینندگان را دچار ترس و اضطراب مینماید ولی شیئی که من

میدیدم ابدأ این جنبه‌ها را نداشت و چیزی بود دارای ابعاد سه گانه و حتی سایه داشت .

پس از دقت زیاد عاقبت الامر ناچار شدم در مقابل چیز مسلم و بدیهی تسلیم شوم زیرا موجود عجیبی که چند شب پیش بخواب دیده بودم در برابرم بود. و کوچکترین تردید هم در این باب جازز نبود ، آری خود آن پری بود باهمه‌ی مشخصات مخصوص بخودش که دوباره پدیدار شده بود، یعنی حالت او عیناً همان حالت ملکه کوچولو بود که دیده بودم با سیمائی حاکی از غرور و استغنا و اندامی ظریف و کشیده. عصائی از چوب افسون شده در دست باهمان تاج دو کنگره در سر و رختی از حریر در بر همان میکل و قد و قواره باهمه‌ی جزئیات!... پری کوچک بهمان وضعی که بار اول دیده بودم روی شیرازه کتاب بزرگی نشسته بود. با اینکه ابدأ تکان نمی‌خورد باز من خالی از ترس نبودم و بیم آن داشتم مثل بار اول با فندقهای ریز تیر بارانم نماید.

با حال تحیر و هاج و واج ایستاده بودم یکدفعه صدای خندان و خوش آهنگ مادام د کابری را شنیدم که میگفت :

آقای بونار مشغول تماشای پری هستید؟ بفرمائید ببینم شبیه هست یا نه. تا این چند لفظ را شنیدم فوراً برخوردم که فرشته‌ای که میبینم مجسمه‌ایست که از موم ساخته شده و منتهای ذوق و سلیقه در ساختن آن بخرج رفته. با اینکه مطلب کشف شده بود و دیگر معلوم بود که با خارق عادت‌ی سروکار داشتم با اینحال باز هم موضوع خالی از تعجب نبود. میبایست فهمید که چه کسی و چگونه، فرشته‌ای را که من در عالم رؤیای دیده بودم باین خوبی بصورت مجسمه در آورده

بود؛ پاسخ این پرسش زود داده شد. زیرا که هنگامی که متوجه مادام دکابری شدم دیدم تنها نیست و دوشیزه سیاهپوشی همراهش است. دختر چشمانی داشت حاکی از هوش و فطانت و برنگ آسمان کمرنگ سرزمین ایل دوفرانس. مادام دکابری که دیگر میدانست که معمولا من حواس جمعی ندارم، همیشه سوالات خود را تکرار میکرد میگفت: آیا همان بانوئی است که از پنجره وارد کتابخانه شده است یا نه؟

آری عیناً خودش است با همان ریخت و ترکیب و هیكل که دیده بودم!

گفت پس در اینصورت معلوم میشود که مجسمه کاملا شبیه ساخته شده است. این شباهت مرهون سه عامل است. اول بیان شما که با آنکه مدعی هستید قوه تحیل ندارید در تصویر او هام بدیضا میکنید. دوم من که واسطه ابلاغ بودم ولی در بیان جزئیات فروگذار نکردم و چیزی را از قلم نیانداختم. سوی مادموازل ژان که از موم این مجسمه را ساخته مادام دکابری در حین صحبت دست ژان را گرفته بود ولی قبل از پایان صحبت ژان خود را خلاص کرد و مانند آهوی وحشی فرار کرد. مادام دکابری فریاد کرد:

آهای دیوانه! بیا قدری سر بسرت بگذارند.

ولی دخترک برنگشت و مادام دکابری روی صندلی نشست و شروع بصحبت کرد:

تعجب میکنم چگونه شوهرم در باره مادموازل ژان باشما صحبتی نکرده ما باین دخترک که بسیار دختر مهربان و خوش قلبی است خیلی

علاقه داریم. ولی بفرمائید ببینم مجسمه را اقلا خوب ساخته یانه؟
گفتم خوب ساخته و منتهای ذوق و سلیقه را بکار برده ولی البته
نمی‌توان گفت که سازنده آن مجسمه ساز چیره دستی بوده. ولی من
بی‌اندازه از توجهی که بیانات بی‌سرو ته من شده خوشوقت
شدم و از دوشیزه‌ای که با انگشتان ظریف خود باوهام من صورت
حقیقت داده بود سپاس گذار گردیدم. مادام‌دکابری با آهنگ جدی گفت
اگر من نظر شمارا در این باب استفسار بکنم منظوری غیر از امور ذوقی
در سر دارم. این دختر یتیم است می‌خراهم بدانم که آیا این دختر
می‌تواند از راه تهیه این قبیل مجسمه‌ها معاش خود را اداره کند یا خیر؟
گفتم نه خیر، خیلی هم از این حیث متأسف نباشید، زیرا بقراری
که فرمودید مادام‌ازل ژان دختر خوش‌قلب و مهربانی است در این صورت
اگر بخواهد زندگی خود را وقف هنرهای زیبا بکند، بیم این می‌رود که
این موجود جوان و حساس ناچار خود را تسلیم زندگی بی‌بند و باری
که در عالم هنر احترام ناپذیر است بکند... می‌فرمائید خمیره او را با
آب محبت و انس سرشته‌اند، در این صورت بگذارید او در محیط عشق
و عطوفت بار بیاید، و قلب روشن و عقیف او چراغ دودمانی خوشبخت
قرار گیرد.

گفت ولی چکنم بدبخت جهیزیه ندارد. شما دوست صمیمی ما
هستید و نباید این مطلب را از شما پنهان کنم پدر این دختر از دوستان
نزدیک ما بشمار میرفت و صرافی بود که از هیچ مامله بزرگ باک نداشت
بالاخره بر اثر همین بلند پروازیها کارش بجا‌های باریک کسید و عاقبت
ورشکست شد، و چند ماه پس از اعلام توقف در گذشت. ورشکستگی

او سبب شد که يك سوم ازدارائی عمو و نیمی ازدارائی ما هم از بین رفت. ما در سالی که در مونا کو مهمان عمو بودیم با او آشنا شدیم این صراف مرد بیباکی بود، ولی ابدأ بازاری نبود، کسانی را که با او سروکار داشتند مفتون و شیفته خود میساخت. او مانند سائر سودا-گران سعی نمیکرد حریف خود را فریب بدهد، بلکه منتهای تر درستی و کوشش را برای فریفتن خودش بخرج میداد و الحق این نیرنگ بالای همه نیرنگها است.

بهر حال هر طوری بود ما هم باین دام افتادیم، و در معاملات بی پایه و پرخطر او تنخواه زیادی از دست دادیم. ولی چون ما فرزند نداریم و میدانستیم که دوست ما مرد شیاد و فریب کار نیست، چندان از این پیش آمد متأسف نیستیم. یقین دارم شما نام این صراف را در روزنامه‌ها و اعلانها دیده‌اید... نام نوئل الکساندر بسیار معروف بود! زنی داشت بسیار برازنده و محبوب و موقعی که با او آشنا شدیم دیگر طراوت روزگار جوانی را نداشت ولی آثار زیبایی روزهای اول هنوز مشهود بود وی از تجمل و پذیرائی بسیار خوشش می‌آمد و هنگامیکه شوهرش در-گذشت خودداری و متانت و بردباری زیادی از خود نشان داد. یکسال بعد او هم مرد و دختر منحصر بفردش ژان را در جهان تنها و بی‌کس گذاشت.

فریاد کشیدم کلماتین

هنگامیکه این داستان را که حتی تصور آنهم برای من محال مینمود شنیدم و دانستم که کلماتنن از این دنیا رفته است همه‌ی نیرو-

های نهانی روح من بحال عصبان برانگیخته شدند و بعد حال خاموشی
ور کود و سکوتی بر من دست داد .

آنچه که احساس کردم درد شدید و عمیقی نبود، بلکه حال تالم
و تأثر بخصوص و ملائمی بود که چون برقی سرتاسر وجودم را فرا-
گرفت اندیشه‌ام سبکبارتر گردید و در اوج‌هاییکه برای من هنوز
ناشناس بود پرواز آمد گفتم : کلماتین هر جا که هستید بر این قلبی
که بر اثر گذشتن روزها و سالها افسرده و منجمد شده نظر کنید!
بدانید آتشی که روزی در دل من شعله‌ور بود که امروز خاموش
شده ولی هنوز شراره مختصری از آن باقی است تا بتواند نور مهر و
محبتی نثار فرزند شما بسازد .

کلماتین شما در گذشتید و روزگار و هر آنچه که در آن هست
در گذراست، آنچه که باقی است جوهر حیوة است که جاودانی است
و هر لحظه رنگ و شکل نوی بخود میگیرد و تنها چیزی است که شایسته
عشق و دلبستگی مردی خردمند و جهان‌دیده است .

آری جز این هر چه هست باد و خیال و بازیچه اطفال است و
خود من با اینهمه کتاب و دفتر کودکی بیش نیستم . کلماتین شما
بودید که برای زندگی من غایه و مقصدی ایجاد نمودید !...
مادام دکابری رشتۀ افکار مرا گسبخت و گفت که آری این دختر
از مال دنیا چیزی ندارد.

گفتم بسیار خوب چه بهتر! جهیزیه دختر کلماتین را من خواهم
داد، و بدیگری اجازه نخواهم داد که باینکار دست بزند.

بمادام دکابری نزدیک شدم و دستش را گرفتم و بوسیدم و
گفتم که خواهش میکنم مرا بسرقتیر مادام نوئل الکساندر هدایت
کنید .

مادام دکابری گفت :

چرا گریه میکنید ؟

سن ژرژ کوچک

۱۶ آوریل

بحث در زندگانی سن در کتوه و کشیهای دیر سن ژرمن از
چهل سال باینطرف تنها موضوع اشتغال من است، ولی من میترسم این
دفتر بسر نرسد، و پیمانۀ عمر من سر برود و من هم بروم در کنار
کشیشانی که ترجمۀ احوالشان را مینویسم بخوابم. آری سالهاست که
من پیر شده‌ام! سال گذشته روی پون دزار یکی از دوستانم را دیدم که
از ضعف پیری مینالد^۲ (سنت بوو) که حضور داشت گفت برادر پیر
شدن تنها طریقه‌ای است که تا امروز برای عمر طولانی داشتن پیدا
شده است.

من این طریقه را بکار بسته‌ام و میدانم که چه ارزش دارد.
مصیبت پیری در دیر زیستن نیست بلکه در زیستن و بیاد عزیزان
گریستن است. دست طبیعت نقوش گرانبها و نازنینی بنام مادر وزن و
فرزند و دوست و رفیق و خویشاوند بر صفحه‌ی خاطر ما بر میانگیزد و در
یک چشم بهمزدن آن نقوش را در هم میریزد.

(1) Pont des arts

(2) Sainte Beuuc

آری آشنایان و دوستان و یاران میگذرند و از این موجودات محبوب جز سایه‌ای بیرنگ چیزی در دلهای ما بر جای نمیماند بقسمی که روزیکه عمر ما به پایان می‌رسد و طومار عوالم و عواطف ما درهم پیچیده میشود، میبینیم که ما عمری بسا سایه‌ها عشق ورزیده‌ایم و بسا اشباح دل باخته‌ایم ولی گاهی این سایه‌ها و نقوش و اشباح باندازه‌ای دلکش و زیبا هستند که دل‌بستگی بآنان معنی و تعبیری باین خواب آشفته که زندگی نامیده میشود میدهد.

دوشیزه‌ای که من در دوران جوانی دور دست خود دیدم و دیوانه‌وار عاشق و مفتون او گردیدم، لطیف‌ترین و زیباترین شب‌خی است که در زندگانی مردی جوان ظاهر شده باشد و آن شب‌خ را سخ‌ترین و ثابت‌ترین حقیقتی است که در دوران زندگانی خود با آن تماس داشته‌ام.

بر روی تابوتی که از ادوار اولیه عیسویت مانده، و در یکی از دخمه‌های شهر روم است، نفرینی نوشته شده که من روز بروز مفهوم وحشت آور آنرا بهتر فهمیدم. میگوید: هر ناکسی که بقصد دستبرد دست باین تابوت بزند آخرین کس از کسان خود بمیرد.

لارمه کار باستان‌شناسی من این بوده که بتابوتها دست‌درازی کنم، و برای بدست آوردن قطعات پارچه و سایر یادگارهای ادوار کهن با عظام رمیم بازی کنم ولی چون من هرگز در اینموارد از احترام و حضور قلب شایسته‌مقام غافل نبوده‌ام و منحصرأ برای تسکین حس کنجکاو خود اقدام کرده‌ام، اینست که امیدوارم نفرین آن تابوت شامل حال من نگردد.

بعلاوه تا نژاد بشر از روی زمین منقرض نشده یقین دارم کسی

را میتوانم از کسان خود بشمارم زیرا همیشه میتوان کسی را پیدا کرد و دوست داشت، ولیکن نیروی مهر و محبت هم مثل سایر نیروهای بشری بر اثر زیاده‌ی سن فرسوده میشود و از بین میرود. آیا خود من در چه حالی هستم؟ این قوه را از دست داده‌ام یا نه؟ پیش آمد خیری اتفاق افتاد که عکس این مطلب را ثابت کرد و سبب شد که روح من جوانی را از سر بگیرد.

شعرا از چشمه‌ی خضر و آب زندگانی که حیوة جاودانی میبخشد بحث میکنند. آب حیوة موجود است و حتی در هر قدمی که برمیداریم در زیر پایمان جاری میشود ولی ما بدون توجه رد می‌شویم و در این چشمه لب تر نمیکنیم.

دوشیزه‌ای که يك عمر دل‌باخته‌اش بودم بقول شعرا از من گسست و بر قییم پیوست و اینک می‌شنوم که باموهای سفید بجهان ابدی خرامیده. دختر او را اکنون پیدا کرده‌ام و از این پس زندگانی من که بکلی بیفایده و بی‌حاصل شده بود معنی و مقصدی یافته است.

امروز در باغ لو کسانبورغ در زیر پایه‌ی مجسمه یکی از ملکه‌های فرانسه مار گریت دونادار نشسته و هواخوری میکنم. آفتاب بهاری که مانند شراب ناب سرمست کننده است بر من میتابد. اندیشه‌های بی‌نظم و ترتیب با جوش و خروش شبیه کف پیاله‌ار از آبجو، بنظر من خطور میکنند. حق اینست که این افکار بی‌بند و بارچندان با سن و سالم سازگار نیستند من بجای اینکه با مسائل پیچیده و جدی مناسب حال خودم مشغول باشم با تخیلات پریشان و کود کانه خود را مشغول میکنم. آری در تحت تأثیر آفتاب خوش آیند و هوای مطبوع باغ خیالات لجام

گسیخته و احلام شیرین بی رادع و مانع در مخیله من در حال رفت و آمدند. من وقتیکه سوابق علمی خود را در نظر میگیرم و بیاد میآورم که تا امروز بیش از سی جلد از متون قدیمی را با شرح و حواشی با اهتمام خود منتشر ساخته‌ام و بیست و شش سال تمام بمجله مخصوص زندگانی ادبی که بنام (نامه دانشوران) نشر میشود، مقاله فرستاده‌ام رضایتی از خود احساس مینمایم، و با خود میگویم که در استفاده از مزایای فکری محدودی که خداوند بمن عطا فرموده قصوری نکرده‌ام. آری کوششهای من بکلی هم هدر نرفت و این حقیر در فن احیای سنن و آثار و آداب تاریخی که یکی از مفاخر این قرن آشفته بشمار خواهد رفت، سهمی بسزا خواهم داشت، و نام من در ردیف عده معدودی از دانشمندان که در این باب زحمت کشیده‌اند باقی خواهد ماند. من در دوره‌ای از عمر طولانی خود هستم که امواج هوسها و داعیه‌های بی حاصل در دلم فرو نشسته و با منتهای بیطرفی و با حداکثر آرامش و سکونت خاطر در باره خودم قضاوت عادلانه میکنم و نتیجه این قضاوت اینست که زحماتم خالی از ارزش نبوده، و امیدوارم با حسن قبول در نظر ارباب بصیرت ماجور باشم من این داوری را در باره خود میکنم و مدعی هستم که خودخواهی و غرور را در این داوری تأثیری نبوده است ولی با این تفصیل بی اندازه خسته و فرسوده‌ام؛ قدرت بینائی چشمانم کم شده و دستهایم میلرزد باید گفت که دوران مبارزه و زور آزمائی من سپری شده و من ناچار باید از میدان کارزار بیرون بروم. در یونان قدیم مرسوم بود که جنگاوران سالخورده‌ای که در جنگها شرکت نمیکردند بر روی باروی مشرف بمیدان جنگ مینشستند و با فریادهای خود جوانان را

تشجیع مینمودند.

آیا کار دیگری از من ساخته هست؟

در حالیکه غرق این اندیشه‌های گوناگون بودم، سه نفر جوان با سروصدای فراوان آمدند و بر روی صندلیهای مجاور نشستند جوانی و نشاط این سه تن دانشجو بمن افسرده دل فرح و انبساط بخشید طلب علم و اشتغال بمسائل ذهنی حالت و ارستگی و آزادمنشی بشخص میدهد و اینستکه من بدون نیازمندی بتفرس و دقت زیاد دانستم که این سه نفر در مدارس عالی مشغول تحصیل اند.

جوانی این سه نفر مرا بیاد ایام جوانی خودم انداخت، جوانی من مصادف با بحبوحه رمانتیسیم بود و قرون وسطی و راهورسم‌های آن مورد توجه همه بود؛ مردم رخت‌های عجیب و غریب میپوشیدند و سعی میکردند با گفتن الفاظ مهجور و تعبیرات نامأنوس خود را شبیه شمشیر زنان و پهلوانان ایام باستان بسازند. ولی با دیدن این سه نفر جوان و دقت در سر و وضع شان فهمیدم که آن سبک کهنه شده و جوانان این دوره دیگر از گذشتگان تقلید نمینمایند و ظاهری آراسته ولی معقول و با اصطلاح شبیه آدمیزاد دارند. چند نفر زن آمدند و گذشتند و جوانان با عباراتی صریح ولی خالی از رکاکت در باره (پر و پا) و اندام جوانترین آنان بحث کردند و مطایبانی با هم رد و بدل کردند.

شوخیها نسبتاً تند و تیز بود ولی نه بقسمی که من ناچار شوم جایم را عوض کنم ضمناً این نکته را هم بساید علاوه کنم که من معتقدم که اگر جوان کار کن و درس خوان باشد بد نیست که کمی هم تفریح بکند.

در جواب یکی از شوخی‌های مربوط به‌والد و تناسل یکی از آن سه نفر که از همه جوانتر و سیه چرده‌تر بود برآشفت و با لحنی مزاح آمیزولی جدی گفت آقای ژلیس خواهش میکنم مطالعه در اطراف زیست‌شناسی و بقای نسل را بمن واگذار کنید و شما که مردی متبع و باستان‌شناس هستید راجع بمجسمه‌های این باغ یعنی دربارهٔ ملکه‌های تاریخی فرانسه بحث بفرمائید^۱. از این شوخی فهمیدم که آقای ژلیس و رفیق کم حرفش که بعد معلوم شد که بولمیدر نام دارد هر دو شاگرد مدرسهٔ شارت^۲ و نامزد اجتهاد در فن تتبع و مطالعهٔ متون قدیمه هستند صحبت این سه نفر که بهیچوجه خالی از ظرافت طبع شوخیهای مبتکرانه نبود دامنه پیدا کرد تا توانستند بالفاظ بازی کردند و بافکار و عقاید محترم و عالی‌مقام بی‌احترامی نمودند. تمام سعی این جوانان بذله گو مبذول این بود که مبادا چیزی مطابق عقل سلیم و موافق عرف و رسوم عامه بزبان بیاورند، و میکوشیدند تا میتوانند از جادهٔ افکار پیش پا افتاده و معقول منحرف بشوند و در بیراهه فرضیات بی‌بند و بار سیر نمایند، و مانعة‌الجمع را لازم غیر مفارق بشمارند مذاکرات بهر حال عالمانه و طبعاً احمقانه بود من با اینحال با میل باین صحبتها گوش میدادم و از این مکالمات پسر از تضاد و تناقض لذت میبردم و راست مطلب اینست که سن اینحال را در جوانان میپسندم و از جوانان شیخ‌نما چندان خوشم نمی‌آید.

دانشجوی طب بکتایی که آقای بولیمبه در دست داشت نگاه کرد

و گفت:

عجب شما آثار میشله را میخوانید؟ Mcihelet

(۱) در باغ لوکزامبورگ ملکه‌های کشور فرانسه هر کدام مجسمه‌هایی دارند.

(۲) école des chaztes (مدرسه مهون)

بولیمیه باتبختر جواب داد:

آری بنده از افسانه هنوز خوشم میآید.

ژلیس که از این سه نفر قد بلندتر و خوش بیانتر بود با حرکتی آمرانه کتاب را گرفت و کمی ورق زد و گفت: میشله مردی احساساتی بود، ولی رقت عواطف او چندان پای بند مقام و موقع نبود. مثلاً او وقتی در باره مایار که میر غضب اداری بود و کاغذ بازی را در قتل عامهار و اج داد صحبت میکند مقداری اشک نثار او می نماید، و بالعکس از محکومان و قربانیهای آن کاغذ بازیها با نفرت و خشم و غضب سخن می گوید، آری اینهم یک نوع رقت عاطفه و نازک دلی نو ظهوری است که جهة خود را گم کرده یعنی نویسندگان بجای کشته بکشنده رحمت میآورند.

در اواخر عمر، میشله روز بروز میشله تر شد، این تاریخ نویس معروف بجای اینکه تاریخ وقایع را بنویسد در مورد هر پیش آمدهی احساساتی که آن پیش آمد در قلبش برانگیخته است بیان مینماید، دیگر نه حکایتی نه روایتی و نه تاریخی... میشله این نکات را در علم تاریخ منسوخ کرد و بجای آنها نعره و فریاد و گریه را جانشین کرد. ولی همه اینها با چه بیانی!.. با خود گفتم که این جوانک پر هم بد نگفت حرفهایش کمی جنون آمیز است ولی بیمزه نیست نقطه ضعف استاد را هم خوب پیدا کرد.

دانشجوی پزشکی در جواب گفت که بنظر او علم تاریخ یکی از فروع معانی و بیان است، یعنی حرف تو خالی است، تاریخ حسابی همان تاریخ طبیعی است و بس... مثلاً میشله وقتی که در باره مرض مخصوص لوئی چهاردهم بیحث پرداخت بنکته اصلی و علة العلل حوادث آن دوره

پی برد ولی زود منصرف شد... محصل طب این حرف حسابی را گفت
و خدا حافظی کرد و رفت.

دو نفر آرشیویست ماندند و در باره تحصیلات خود شروع بصحبت
کردند معلوم شد که ژلیس در سال سوم است، و رساله پایان تحصیل خود را
آماده میکند موضوع رساله بنظرم خوب آمد بوژه که خودم قسمتی از
آنرا مطالعه کرده بودم. یعنی همان تاریخ دیرها که سالهاست من شروع
کرده ام و معلوم نیست بکجا هم برسد.

رفیقش سؤال کرد که آیا همی کتابهای مربوط بموضوع رادیده
است یا نه؟ توجهم از این دقیقه بعد بیشتر شد در جواب برخی از منابع
اصلی را که دیده بود بر شمرد... فهمیدم که از مرحله چندان دور نیست و
مطالعات خوبی کرده است... سوالات دیگری کرد و از کتابهایی که در این
باب نوشته شده است نام برد چون موضوع تاحدی برای خود من مبتلا به بود
با دقتی که آن بآن بیشتر میشد گوش دادم، یکدفعه شنیدم که از من و کتابم
نام برد پرسید که خوانده است یا نه ژلیس جوابداد فایده ندارد بونار
آدم احمقی است.

یکدفعه بر خوردم که آفتاب روبزوال است و باغ را سایه
گرفته... هوا خنک بودم ترسیدم اگر بیش از این بنشینم بزکام مبتلا
شوم، آری گوش دادن بهملات این دو نفر جوان از خود راضی فایده
ندارد.

با خود گفتم بسیار خوب! بسیار خوب! بگذارید گنجشک پر حرف
هر چه میخواهد بگوید روزی بهم خواهیم رسید اگر این بیشعور در
هنگام دفاع از تز خود با من و یا با یکی از دوستانم سروکار پیدا کرد

خدمتش میرسیم و حقش را بکف دستش میگذاریم ولی واقعاً هم
فضول بتمام معنی همین آقای از خودراضی است... آری حرفهائیکه
دربارهٔ میشله گفت مگر غیر از فضولی بود آیا انصاف است کسی دربارهٔ
چنان استادی بدان سان ژاژخائی کند؟ عجب وضعی است.

۱۷ آوریل

- ترز بیائید کلاه‌نو و ردنکوت تازه و عصای نقره مرا بدهید!

زود...

ترز که روز بروز پیرتر میشود از کیسه ذغال کرتر و از دستگاه عدالت لنگتر است، ولی خودش معتقد است که در تیزگوشی و باهوشی نظیر ندارد، و چون شصت سال تمام است که با صداقت و صمیمیت خدمت کرده از تحکم و اعمال رویه مستبدانه در باره من مضایقه‌ای ندارد.

مثلاً معتقد است که اگر عصای نقره را بمن بدهد من آنرا میبرم و گم میکنم... میان خودمان باشد چندان هم بی‌حق نیست زیرا روزی نیست که من عصا یا چتر و یا سایر لوازم را در کتابفروشیها و یادراتوبوس جا نگذارم، ولی امروز دلائلی هست که ناچارم عصای قیمتی را بدست بگیرم. این عصا تفصیلی دارد یعنی آنرا ازدائی مرحوم کاپیتن ویکتور ارث برده‌ام بر سر این عصا مجسمه کوچکی از دون کیشوت و سانشو نوکر معروف او نصب شده.

دون کیشوت اسب میتازد و سانشو با دست اشاره میکند که اینقدر تند نرود! دائی مرحوم که دارنده‌ی اصلی عصا بود در زندگانی خود از هر کسی بیشتر شبیه دون کیشوت بود، وی از ضربه‌ی شمشیر نمی‌ترسید و شباهتی بسانشو که در حزم و احتیاط افراط میکرد نداشت.

سی سال است که من هر وقت دنبال کار مهمی میروم این عصا را بدست میگیرم و توگوئی این آقا و نوکر هر کدام سعی میکنند رویه‌ی خود را بمن تحمیل کنند، و بزبان حال بمن ادرز میدهند دون کیشوت میگوید:

- پیوسته بامور خطیر بیندیش و از خطر گریزان مباش! بزرگی و بزرگواری را در کنام شیران و کام پلنگان هم باشد بدست بیاور، و بدان که آنچه در این دنیا ارزشی دارد اندیشه‌ی بلند است و بس! بکوش تا بجای اینکه دنیا سرا بمراد خود بچرخاند تو دنیا را بکام خویش بگردانی! سعی کن تا جهان تجلی گاه روح پر شو و شور و طبع سرکش و پر نخوت و غرور تو قرار گیرد. برای کسب شرف و آبرو تا میتوانی پیکار کن و اگر در حین مبارزه زخمی برداشتی اندیشناک مباش و خون خود را چون شبنمی در راه کسب افتخار نثار کن و همیشه چون شمع با قلبی سوزان، لبانی از خنده فروزان داشته باش. سانشو میگوید - ای برادر تا میتوانی قناعت پیشه کن! بداده‌ی خداوند راضی باش و گره‌ی تکدر از جبین بگشای! با نان خالی خود بساز و چشم طمع بسفره‌ی دیگران مدوز، ترس از بزرگترها را فریضه‌ی نفس خود شمارو از در افتادن با قوی پنجگان پرهیز تا ساعد خود را رنجه‌ی نمائی از خطر تا

میتوانی دوری گزین! زیرا خداوند فرموده است که مرد عاقل هرگز خود را با اختیار نفس خود بمهلکه نمیاندازد. نسبت بارباب خود فرمانبرداری را پیشه کن و ابدأ در بند خوبی و بدی او مباش ولی حق اینست که تمثال دون کیشوت و نو کسر بینظیر او تنها در سر عصای من مجسم نیستند بلکه تمثال دیگری از این دونفر در قلب هر کدام از ماها جای دارد.

آری مادر هر گام که برمی داریم دون کیشوت و سانشو را میبینیم که هر کدام ما را پیروی از روش خود تحریض و ترغیب مینمایند... غالباً طرفدار دون کیشوت هستیم ولی ناچاریم از شانسو تبعیت نمائیم.

حال بهتر است سخنان پوچ و بیحاصل کمتر بگوئیم. برویم سراغ مادام دو کابری زیرا که کار مهمی در پیش داریم. بخانه مادام دو کابری رفتیم و دیدم که لباس سیاه پوشیده و دگمه های دستکشهایش را میبندد گفت من آماده ام.

این خانم برای هر کار خیری همیشه آماده بود.

تعارفات معمولی را با هم رد و بدل کردیم و بعد از پله پائین آمدیم و سوار درشگه شدیم.

از خیابانهای مجاور گورستان گذشتیم، در تمام طول راه يك کلمه بر زبان نراندیم تو گوئی بیم آنرا داشتیم که اگر حرف بزنیم، تأثیر محیط سحر آمیزی را که در پیرامون خود احساس میکردیم خدشه دار خواهیم ساخت. در محلی که واپسین نقطه سرزمین زندگان بود از درشگه پیاده شدیم و بزیارت دیار مردگان شتافتیم، بر روی درب گورستان الفاظی حاکی از امید برای تسلی و تشفی قلب ناامیدان نگاشته شده بود مادام دو کابری گفت دنبال من تشریف بیاورید. از

از خیابانی که در دو طرف آن درخت سرو کاشته شده بود گذشتیم و بگوره
راهی در میان قبرها وارد شدیم، ماسادام دو کابری سنگی را نشان داد و
گفت اینجاست. گفت و بزانو در آمد. حرکت این خانم متدین بقدری
موزون و زیبا و حاکی از تسلیم و توکل بود که بی اختیار همه توجه
من بصوب او منعطف گردید، من هرگز ندیده بودم که کسی با آن
همه قدرت ایمان در پیشگاه خداوند زانو بزند و مظهر آنهمه اطاعت و
انقیاد و تسلیم و رضا باشد. بیاد دو تن بانوی لهستانی که در یکی از
کلیساهای متروک پاریس با خداوند در حال راز و نیاز بودند افتادم
خاطره آن دو نفر چون برقی خاطف بخاطرم خطور کرد و بعد متوجه
سنگی که نام کلمانتین روی آن نقر شده بود گردیدم آنچه که احساس کردم
بوصف درنمیآید تأثیری بود عمیق و مبهم که بیان آن جز با آهنگی لطیف
مقدور نیست سازهای آسمانی را شنیدم که در اعماق روح مندرس و پژمرده
من بصدا درآمدند.

نوای غمناک مرگ با آهنگ دلپذیر و شور انگیز عشق بهم آمیخته
شدند، ورؤیای شیرین دیروز و تعبیر تلخ امروزی آن هر دو در یک لحظه
در نظرم مجسم شدند.

نمیدانم مدت توقف ما در پیشگاه مزار کلمانتین چقدر طول
کشید.

ماسادام دو کابری بلند شد دوباره از گورستان گذشتیم، وقتی از در
خارج شدیم و دوباره با قلم زندگان وارد شدیم باز شروع بصحبت
کرده و گفتم:

هنگامیکه در دنبال شما بگورستان رفتیم شما در نظر من مانند

یکی از فرشتگانیکه در سرحد مرگ و زندگی بآدمیان ظاهر میشوند جلوه گر شدید. آرامگاه کلمانتین مانند هر چیز دیگری که مربوط باوست بر من مجهول بود، ولی از زیارت آن تأثراتی در دل خود احساس کردم و حالتی بر من رفت که بوصف در نیاید، آری این توده‌ی خاک تیره چون چراغی که در شب تاریک، کوره‌راهی را روشن کند، برزندگانی پراز ملالت من فروغ و روشنائی بخشید.

آری کلمانتین و آنچه که مربوط باوست تنها نوری است که بر روزهای سیاه عمر من تابیده است، ولی حیف که من روز بروز از این روشنائی دورتر میشوم... میدانم که من آخرین نشیب زندگانی خود را طی میکنم ولی هر وقت بعقب برمیگردم، برفراز بلندترین نقطه‌ی این راه پرییچ و خم آن روشنائی را میبینم که همچنان فروزان است. خانم! شما هنگامیکه با کلمانتین آشنا شدید، که برف پیری بر سرش نشسته و کدبانوئی صاحب شوهر و فرزند شده بود ولی روزی که من او را دیدم دوشیزه‌تی بود با موهای طلائی و رخساری مانند گل سوری خندان... حال که شما لطف فرمودید و راهنمائی مرا قبول کردید بساید بشما بگویم این قبر چه احساساتی را در قلب من ایجاد کرد! آری مثل اینستکه خاطره‌ها بقدری زیاد است که در دل من نمیگنجد... من شبیه درخت کهن سالی هستم با تنه‌ای کج و معوج و پرگروه و خزه آلود. هر کس شاخه‌های این درخت کهن را بجنباند مرغکان بر سر او بال و پر میزنند و بصدا درمی‌آیند. افسوس که نغمه مرغان من همان نغمه جاودانی است که مرغان همیشه سروده‌اند و این نغمه فقط برای خود من خوبست.

- خواهش دارم خاطره‌های جوانی خود را برای من حکایت کنید. کتابهای شما برای دانشمندان نوشته شده و برای من قابل درک نیست، ولی من از صحبت شما بسیار خوشم می‌آید، زیرا شما می‌توانید چیزهای بسیار عادی را بصورتی بیان کنید که دلچسب‌تر از آن متصور نیستم. آری بفرمائید! اگر شما پیر هستید منم چندان جوان نیستم. امروز بامداد دیدم که چند موی سفید بر سرم پیدا شده.

- ابدأ متأسف نباشید! با زندگی باید مدارا کرد. روزگار جز با کسانی که با او از در لطف درمی‌آیند ابراز لطفی نمی‌کند. اگر پس از چند سال موهای مشگین شما برنگ کافور در آمدند تصور نفرمائید که چیزی از زیبایی شما کاسته خواهد شد بلکه یقین داشته باشید که زیبایی شما رنگ نوینی بخود خواهد گرفت و شوهر شما بجان خریدار تاج سیمینی که گذشت روزگار بر فرق شما نصب خواهد کرد خواهد بود.

این خیابانها نسبتاً کم رفت و آمد هستند، ممکن است قدم بزنیم و از گذشته صحبت کنیم ولی تصور نفرمائید که داستان مهمی خواهید شنید... قصه زندگانی من قصه بسیار عادی است:

«آقای لاسی در طبقه دوم يك خانه قدیمی در خیابان رصدخانه زندگی میکرد مجسمه‌های گچی در نصب شده‌نمای اینخانه و باغچه بزرگ آن اولین اشکالی بودند که در ذهن کود کانه من نقش بستند و یقین دارم که دردم آخرین عمر هم آخرین نقوشی خواهند بود که از جلو چشمان نیم‌بسته من خواهند گذشت.

در آن خانه من متولد شدم و در باغچه آنجا با قطعاتی ازین

جهان پهناور آشنا شدم و با طبیعت طرح الفت ریختم. چه روزهایی بود! روحی جوان و تر و تازه داشتم و دنیا هر لحظه برنگ تازه‌تری برای من جلوه‌گر میشد و روشنائی اسرارآمیز روز نوازشم مینمود آدی دنیا خود جلوه‌ای از روح ماست و روح من در آن روزها یک پارچه طراوت و نشاط بود.

مادری داشتم که طبیعت مزایای زیننده و متناسبی با او بخشیده بود، وی مانند مرغان با طلوع آفتاب بیدار میشد و بکار کردن کمر میبست اگر مادرم را بمرغان تشبیه کردم این تشبیه پر بیجا نیست زیرا صفات خانه‌داری و غریزه‌مادری و هوس آواز خواندن و یکنوع ظرافت و لطف طبع و تند و تیزی حرکات او در حقیقت شبیه مرغان بود من در عین کودکی این مطلب را بخوبی درک میکردم. مادرم مانند روح خانه ما بود و در و دیوار خانه و کاشانه ما شاهد فعالیت پراز نشاط شبانه روزی وی بود، هر قدر مادرم چابک و تند و تیز بود پدرم کند و کاهل بود قیافه آرام او را که گاهی لبخند حکیمانه‌ای روشن میکرد خوب بخاطر دارم. کنار پنجره‌ای مینشست، و از بامداد تا شامگاه کتاب میخواند عشقی که من بکتاب خواندن دارم یادگار مرحوم پدرم است. پدرم بکار کردن علاقه‌ای نداشت و هر کس در صد بزمی آمد که او را بکاری وادار نماید رنج بیهوده بخود میداد. مادرم گاهی بلطائف الحیل متشبث میشد تا او را از حال خلسه بیدار نماید ولی پدرم سری تکان میداد و خود تکانی نمیخورد.

این رویه پدرم برای مادرم موجب نومیدی و یأس بود او نمیتوانست ابدأ بکنه این مرحله تسلیم و رضا و سیر آفاق و انس در روی صندلی

پی ببرد، زندگانی برای او همان کار پر از نشاط هر روز بود. او پدرم را مریض میدانست و از آن میترسید که اگر ناراحت بشود مریض‌تر گردد.

ولی بی‌حالی پدرم دلیل دیگری داشت. وی در روزگار جوانی اش گزارشی دربارهٔ امور دریا نوردی با امپراطور یعنی ناپلئون بناپارت داده بود که چون بیموقع بدست او رسیده بود ناپلئون بدون اینکه بارزش آن پی ببرد در بخاری سوزانده و نتیجهٔ هیجده ماه زحمت او را هدر بود. این ناکامی اداری سبب شد که پدرم ذوق کار کردن را از دست داد، و در سالهای بعد هم چون از عمال دستگاه ناپلئون محسوب میشد در انظار مثل مردی خونخوار و شورش طلب بقلم میرفت، دائی من کاپیتان و یکتور هم از طرفداران جدی ناپلئون بودند با اینکه اینمطلب خالی از خطر نبود تظاهر زیادی در این باب میکرد.

این دائی عربده جوی من بر اثر سالها بیکاری درست نقطه مقابل يك مرد منظم شده بود، و چون تقریباً همیشه در خانهٔ ما بود، شهرت بد او کمی بخانه و دودمان ما هم سرایت کرده بود. پدرم از رفتار ناهنجار کاپیتن در زحمت بود ولی چون فطرة مرد خوبی بود متعرضش نمیشد. و او هم با اینکه این مهمان نوازی را دلیل ضعف نفس پدرم میدانست تا میتوانست از در خانهٔ باز ما استفاده میکرد و سرو صدا راه میانداخت این مسائل را البته من در آن دوره بخوبی درك نمی‌کردم، و بعدها جریان را فهمیدم ولی در آن دوره وضع کاپیتن حس اعجاب و تحسین مرا تحريك میکرد و بخود وعده میدادم که روزی منم شبیه او خواهم شد. حتی يك روز صبح زود دستها را بکمر زدم و مانند حمالی فحش دادم

مادرم سیلی محکم و سریعی بصورت من نواخت بقسمتی که چندثانیه پیش از آنکه گریه را سربردهم متحیر ماندم ولی بعد زیر صندلی رفتم ومدتی گریه کردم.

آن ایام، من کودکی خردسال بودم، روزی پدرم مرا در آغوش گرفت وبا همان لبخند استهزا آمیز خودنگاهی بمن کرد بعد در حالیکه من با موهای بلندش بازی میکردم قصه‌ای که بعد فهمیدم داستان پادشاه (ایوتو)^۱ است بمن نقل کرد، بغته صدای انفجاری شنیدم و پنجره‌ها تکان سختی خوردند، پدرم بازوهای مرا رها کرد ودستهایش شروع بلرزیدن نمود، و رنگ صورتش پرید ومثل گچ سفید شد، وچشمهایش با حال حیرت وترس باز شد خواست حرفی بزند ولی موفق نشد وبعد بزحمت گفت (تیر بارانش کردند) من نفهمیدم چه میخواهد بگوید ولی ترس تمام وجود مرا فرا گرفت بعدها فهمیدم که منظورش مارشال (نی)^۲ بود که در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ در کنار دیواری وصل بخانه ما تیر باران شد. یاد دارم که در همان سالها در روی پله اغلب با پیرمردی مصادف میشدم. این پیر مرد، که چندان پیر هم نبود، چشمانی براق و صورتی گندم‌گون و قیافه‌ای آرام داشت. این مرد بنظر من زنده نمی‌آمد، یعنی زنده بآن طریقی که دیگران هستند.

پدرم روزی مرا بخانه شخصی برد که يك هيكل موميائي شده از مصر ارمغان آورده بود، من معتقد بودم که این موميائي گاهی بلند میشود ولباسهای قهوه‌ای میپوشد و (مسبو دولاسی) میشود وراه میافتد امروز باشتباه خودم پی برده‌ام ولی حقیقه هم (مسبو دولاسی) شبیه موميائي بود ومن ترس غریبی از او داشتم!

(1) Juetot

(2) Neg

این مسیو دولاسی مردی بود فیلسوف منش و از طبقه نجبای درجه دوم، در فلسفه تابع روسو بود و مدعی بود که از تعصب خشک و خالی عاری است ولی بقدری در این عقیده اصرار داشت که داشتن همین عقیده خود تعصبی بشمار میرفت و در تعقیب رویه مبنی بر تساهل و مدارا من حیث المجموع مرد بی مدارائی بود . . . خانم بیخشید سر-تانرا بدر آوردم . . . این تفصیل مربوط بدورانی است که سالهاست سپری شده، و یقین دارم که با باز کردن دفاتر خاک گرفته ایام گذشته نمیتوانم دقت و توجه بانوئی جوان را جلب نمایم ولی چون وعده نکرده بودم که داستانی دلکش برایتان بگویم، و زندگانی (سیلوستر-دوبونار) قهراً حوادث بزرگی نمیتواند در برداشته باشد لذا بهتر است قصه را کوتاه کنم.»

مادام دو کسبری خواهش کرد که حکایت خود را ادامه بدهم
گفتم :

«مسیو دولاسی در معاشرت با مردها تند و تیز و با زنان آداب دان و مهربان بود و حتی دست مادرم را که برسوم و تشریفات قبل از انقلاب آشنا نبود میبوسید، مسیو دولاسی کمی جغرافیا میدانست و بنظرم هیچکس آشنائی بشکل کره زمین را بقدر او دلیل خودپسندی قرار نداده، مدتی هم در دوره پیش از انقلاب بامور کشاورزی پرداخته بود، ولی چون در این امر هم روش فیلسوفانه پیش گرفته بود توفیق نیافته و زمینهای خود را از دست داده بود، سپس چون زمین حقیقی از دستش در رفته بود بتصویر زمین دل بستگی پیدا کرد و از روی سفرنامهها نقشه‌های بسیاری طرح و رسم کرده بود. ولی این آقا در مورد سکنه

مناطق زمین به تعیین مناطق سکونت آنان در عرضهای شمالی و یاطولهای جنوبی و با توصیف مدارات و مناطق اکتفا نمیکرد. بلکه بدبختانه بخیال تأمین سعادت افراد بشر هم افتاده بود و بطوریکه میدانیم اغلب کسانی که در صدد تأمین خوشبختی جامعه بر میآیند مآلاً موجبات بدبختی برای مردم فراهم میسازند.

این مرد که خودش را از (دالامیر^۱) ریاضی دان تر و از ژان ژاک روسو فیلسوف تر میدانست از خود شاه هم طبعاً شاهیتر بود ولی میزان شاهیپرستی او در مقام مقایسه با کینه‌ای که به ناپلئون داشت، قابل ذکر نبود... وی ناپلئون را دیو جزیره کرس^۲ مینامید و منکر مناقب و فضائل نظامی او هم بود.

مسیو دولاسی در سال ۱۸۲۰ تجدید فراش کرد و در سن شصت سالگی دختر جوانی را بزنی گرفت و با کمال اصرار و بیرحمی چندین سال بیچاره را وادار بنقشه کشی کرد پس از چند سال ابن خانم دختری زائید و از عواقب زایمان در گذشت. مسادرم در مدت چند روزی که کسالت آن خانم طول کشید از خود او و بچه اش مراقبت زیادی کرد. اسم دختر را کلماتین گذاشتند.

روابط ما با (مسیو دولاسی) از این تاریخ شروع شد، من هم سالهای کودکی را طی کرده و وارد مرحله بلوغ میگردم دیگر آن تروتازگی فکر را که لازمه بچگی است نداشتم گوئی ذهنم تیره تر و روحم کدرتر گردیده بود و موهبت دیدن و احساس کردن را از دست داده بودم و دیگر لذتی از دیدن اشیاء حس نمیکردم اینست که از دوران بعد از تولد کلماتین خاطرۀ زیادی ندارم ولی همینقدر میدانم که چند ماه بعد از این حادثه

(1) Dalember

(2) Corse

حادثه دیگری پیش آمد که هنوز که هنوز است دلم با یاد آن فشرده میشود یعنی مادرم مرحوم شد. خانه ما را سایه مرگ فرا گرفت و محیط گرم دودمان ما سرد و بیجان و خاموش گردید.

بر اثر این حادثه يك نوع سستی بر من عارض شد پدرم مرا به دبیرستان^۱ (لیسه) فرستاد ولی سستی و رخوت هنوز باقی بود.

با اینحال نباید فرض کرد که من بچه ابلهی بودم بالعکس استادان من آنچه را که لازم دیدند بدون زحمت بمن یاد دادند یعنی کمی زبان یونانی و مقداری بیشتر زبان لاتینی بمن آموختند. با این ترتیب من با بزرگان روم و یونان آشنا شدم و بر اثر این آشنائیهای جدید دیگر اعتنائی بکلمانتین و پدرش نداشتم و حتی موقعیکه پدر و دختر بنورماندی رفتند کوچکترین توجهی باین مطلب نکردم.

رفتند و برگشتند! بلی خانم برگشتند!.... کلمانتین بکلی عوض شده بود! آیاتغییر از تأثیر آسمان بود، یا اثر قدرت طبیعت، و یا نیروی اسرار آمیز دیگری که عطیه عشق را بمردم میبخشید، آری این عوامل شاهدند که من باچه چشمانی کلمانتین را دیدم! پدر و دختر بخانه ما که بیت الاحزانی گردیده بود وارد شدند مسیودولاسی درست و حسابی پیر شده بود ولی موجود دیگری که دست او را گرفته بود و تالار رنگ و رورفته ما از رونق جمال او روشائی یافت این خود کلمانتین بود ولی نه بصورتی که من دیده بودم. آری چشمان آبی او که گوئی رنگ آسمان فیروزه فام در آن منعکس بود چیزی خارج از طبیعت بنظر میآمد و اکنون در عجبم که این دو گوهر گرانبهای زنده جهان بین چگونه بر اثر ستم روزگار خسته و فرسوده شده و مانند چراغ

(1) dgceé

تابناکی از باد حادثه خاموش شده‌اند .

کلماتین پدرم را نمیشناخت و بر اثر دیدن او کمی خجالت زده شد. رنگ صورتش گلی تر شد در لبانش لبخندی نقش بسته بود که شخص را بیاد ابدیت می‌انداخت .

آری لبخند او حاکی از هیچگونه اندیشه معین و مشخصی نبود بلکه حاکی از نشاط زندگی و شادی يك موجود زیبا بود. چهره‌اش که باروسری گلگونی احاطه شده بود شبیه گوهری بود که در درجی از گل جا گرفته باشد.

آقای دولاسی گفت که چون می‌خواهد به نشر اطلس اقدام نماید آماده است تا در پاریس بماند و اگر خانه‌ای که سابقاً در اجاره‌اش بوده است آزاد باشد دوباره اجاره نماید پدرم از مادموازل دولاسی پرسید که از مراجعت بی‌انتخت خوشوقت هستید یا نه او جوابی نداد ولی معلوم بود که خوشوقت است و لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست. آیا او به پنجره بازی که روشنائی باغچه از خلال آن دیده میشد می‌بخندید و یا بمجسمه ماریوس برونزی که روی صفحه ساعت روی بخاری گذاشته بودند و یا بصندلیهای مخملی کهنه و یا باین محصل بی‌چاره‌ای که از ترس پلک چشمانش بلند نمیشد و از اولین لحظه دیدار عاشق او بود ؟

ولی خانم بخانه نزدیک شدیم و راه بسر رسید ولی هنوز حکایت زندگی من تازه آغاز میشود من قصه گوئی بدی هستم اگر بخیال نوشتن افسانه‌ای می‌افتادم بخوبی از عهده بر نمی‌آمدم. آری شرح مفصلی آماده کرده بودم ولی حالا دیگر خلاصه خواهم کردم زیرا هنگامیکه پیر مردان در

بارۀ عشق و عاشقی سخن میگویند پرگوئی و اطناب بر خلاف ذوق و ظرافت طبع تلقی میشود حال چند قدم هم برویم ما بمنزل میرسیم و قصه ما هم بسر میرسد .

و قتیکه مسیو دولاسی فهمید که من در مدرسه مخصوص شارتر^۱ نیس متون قدیمه تحصیل میکنم حسن ظنی درباره ام. پیدا کرد و میل کرد که بکتاب نقشه ای که تنظیم میکرد کمک کنم نظرش این بود که ضمن کتاب جغرافیای تاریخی و با کمک نقشه ها سرنوشت ملل و حوادث مهم روزگار را مجسم مینماید - منتها اینکه مغز مسیو دولاسی مسخرن اشتباهات تاریخی قرن هیجدهم بود من در علم تاریخ تابع اسلوب نو بودم و چون هنوز جوان بودم صنعت تزویر و مجامله را یاد نگرفته بودم.

افکار مسیو دولاسی درباره گذشتگان تابع فورمولهای خاصی بود، در نظر او پادشاهان عموماً جاه طلب و غدار کیشها اهل ریا و طلعمع کار بودند توده مردم همه مجموعه فضائل و اشراف مظهر همه ی رذائل بودند، شعرا عموماً صاحب طبعی منیع و سبکی بدیع می بایست باشند است این افکار ابدأ با آنچه که من یاد گرفته بودم سازگار نبود، ولی اگر مسیو دولاسی بسیار زود رنج بود دخترش بینهایت زیبا بود من ناگزیر موظف بمدارا بودم. آری چون عاشق بودم غیرت را بکناری گذاشتم و تمام نظریات غیر صائب و افکار کج و کوله او را تصدیق کردم، و مسیو دولاسی هم بلامنازغ و فارغ البال هر صورتی را که خواست باقالیم جهان داد و شکل زمین را آزادند دستکاری نمود و کشورها تیرا که اکنون جز نامی از آنان باقی نیست در فراخنای این کره پهناور کهن سال بدلخواه هوای نفس خود جابجا کرد.

(۱) مدرسه بررسی متون کهن

از نقشه‌های ماهر چه آماده میشد کلماتین رنك میکرد. درحینی که او کار میکرد مشغول تماشای چشمانش بودم. وی قلم مورابدست گرفته و کار میکرد سایهٔ مژگانش بر گونه‌هایش افتاده و چشمان نیم بازش را غرق تاریکی نیم رنك افسون آمیزی میساخت گاهی سرش را بلند میکرد در آنحال دهان نیمه‌بازش را میدیدم.... زیبایی او آنچنان زیبایی ای بود که ساده‌ترین حرکات او برای من دارای يك دنیا معنی بود، در حالیکه من مشغول سیر در عوالم جمال او بودم. اگر مسیودولاسی میگفت که ژوپیتر در سنگلاخ‌های کوهستانهای یونان مستبدانه فرمانروائی کرده و یا^۱ از حربه‌ی تعلیم فلسفه را بعهدۀ آخوندها واگذار ساخته بود فوراً تصدیق میکردم! حال اگر معنای ابنکار را بی‌صمیمیتی یا ایتار نفس میگذارید مختارید. مادموازل چندان توجهی بحال من نداشت ولی این بی‌اعتنائی بنظرم طبیعی می‌آمد و من شکایتی نمی‌کردم نمی‌گویم که رنج نمی‌بردم ولی امیدوار بودم زیرا که در تدوین جغرافیای تاریخی تازه به دوران پادشاهی آشوریه‌ها رسیده بودم.

آقای دولاسی هرشب می‌آمد و با پدرم قهوه می‌خورد نمیدانم این دو طبع مخالف سرکش چگونه باهم خوش شده بودند. زیرا پدرم مردی بود که کمتر دربارۀ کسی یا چیزی عقیدهٔ مقرون بتحسین و اعجاب پیدا میکرد، ولی تا بخواهید مرد گذشت و اغماض بود، و طرفدار میانه روی و اعتدال، وی بر اثر کهولت نسبت بهر چیزی که جنبهٔ مبالغه و افراط داشت کینهٔ شدیدی پیدا کرده بود و بافکار خودش هزار رنك میداد و هیچ عقیده‌ای راجز باحزم و احتیاط تمام نمی‌پذیرفت، از طرف دیگر مسیو دولاسی مردی بود قشری و متعصب و رویهٔ پدرم او را مثل

(1) Orphee

باروت مشتعل میکرد و هرچه پدرم بیشتر مدارا میکرد مسیو دولاسی بیشتر ناسازگاری بخرج میداد.

آسایش ما را خطری تهدید میکرد و آن خطر اختلاف عقیده‌ای بود که این دونفر باهم درباره ناپلئون دو بناپارت داشتند پدرم چندان ارادتی بخاطره او نداشت، ولی چون مدتی در زیر دست او کار کرده بود از بد گوئی و سخنان زشت درباره او احتراز داشت، و مخصوصاً درباره پادشاهان سلسله بوربن که موجبات شکایات زیادی از آنها در دست داشت ابداً حاضر نبود سخنان مدح آمیز بشنود مسیو دولاسی در عوض طرفدار رژیم حکومت قبل از انقلاب بود، و عقیده داشت که مسئول کلیه مصائب موجود آنروز شخص ناپلئون میباشد با این ترتیبی که گفتم وجود کاپیتن ویکتور بیشتر از هر چیزی مرانگران ساخته بود، این دائی عربده جوی من از روزیکه خواهرش مرده بود و کسی نبود که جلوی افراط و تفریط او را بگیرد موجودی بکلی مزاحم و غیر قابل تحمل شده بود، سقوط شارل دهم هم جسارت او را افزوده بسود و دیگر هیچگونه مضایقه‌ای از تظاهر پرسروصدا بنفع ناپلئون نداشت، اگرچه بخانه ما کمتر آمد و شد میکرد ولی گاهی در موقع ناهار و شام در حالی که گلهای زیادی بسرو سینه زده و خود را شبیه نخل درست کرده بود، وارد میشد سر میز غذا مینشست و بصدای بلند شروع ببد گوئی از این و آن میکرد و گزافه‌های شاخدار میگفت بعد از غذا دستمال سفر را به شکل مخصوصی تاه میکرد و تنگی پراز عرق را الاجرعه بسر میکشید و شتابان از خانه ما فرار میکرد تا وقت گرانبهای خود را در محضر ما دونفر اهل علم تلف نکند، میدانستم که اگر روزی از سوءعقضا مسیو دولاسی را در خانه ما

ببند پیش آمد ناگواری اتفاق میافتد! خانم این پیش آمد اتفاق افتاد،
و چیزی که آنهمه از آن میترسیدم ب سرم آمد.

آقای کاپیتن تشریف آورد با همان هیکل و ریخت معهود و گلهای
بسینه و غیره .

کاپیتن شام خورد و چون از فحوای کلام من فهمید که میل دارم
زود دفع شر بنماید برخلاف معهود بعد از شام نرفت آری این دایی
من طبیعت مخصوصی داشت چون احساس کرده بود که ماندن او سلب
آسایش از ما کرده سر حال آمد و داستانهای بی رو تهی از زندگی
سربازخانه نقل کرد آری ماند تا ساعت هشت شد در این ساعت مسیو
دولاسی معمولاً بملاقات ما میآمد و واقعاً هم چند دقیقه بعد سرو کله او
با دخترش در سالون ما پیدا شد شب نشینی هر شب ما شروع شد کلماتین
در نزدیکی چراغ نشست و شروع بیافتن چیزی کرد سایه آباژور سرش
را در تاریکی پنهان ساخته بود ولی روشنائی زیادی بر انگشتاش میتافت
و آنها را بینهایت شفاف ساخته بود.

مسیو دولاسی خبر داد که ستاره دنباله داری ظهور خواهد کرد
در اطراف این قضیه نظریات بگرو نا گفته و البته نادرست بیان کرد، اگر
چه تئوریهای مسیو دولاسی پایه صحیحی نداشت ولی حاکی از سواد
و وفور معلومات او بود پدرم که از علم هیئت بیخبر نبود در آن باب
مطالب معقولی گفت و در آخر صحبتهای خود والله اعلمی اضافه کرد
منهم بسهم خود عقیده آرا گوارا که همسایه ما بود و در رصدخانه کار
میکرد بیان کردم چون در این دنیا هر کس نقش خویشتن را در آب
میبندد کاپیتن هم ارتباط ستارا دنباله دار با شراب مطرح ساخت و از

آنجا گریزی زدو قصه میخانه‌ای را بما نقل کرد من از این صحبت بقدری خوشم آمده بود که سعی میکردم رشته سخن قطع شود و مجالی برای اظهار فضل بدست آورده آخرین اطلاعات خود را در این موضوع گفتم و علاوه کردم که این کواکب عظیم الجثه که طولشان از میلیاردها فرسنگ تجاوز میکند اجرامی آنچنان سبک وزن هستند که غیر قابل تصور است .

پدرم که از بلبل زبانی من تعجب میکرد با قیافه حاکی از استهزاه بمن نظر میکرد و گوش میداد ولی نمیتوانستم الی الابد از اجرام سماوی و عوالم دوردست بحث کنیم من نگاهی به کلماتین کردم و گفتم که دیروز پیش جواهر فروشی ساعتی با نقش ستاره دنباله دار از الماس دیدم که بینهایت زیبا بود .

کاش این صحبت را مطرح نمیکردم .

کاپیتن فریاد کشید خواهرزاده من اگر جواهری را که امپراطریس ژزفین وقتیکه باستراسبورگ آمده بسرش زده بود دیده بودی چه میگفتی!

مسیودولاسی گفت بله این خانم عشق زیادی بآرایش و تجمل داشت.... اشکالی نداشت بدزنی نبود اگرچه کمی جلف بود میدانید که او از فامیل تاشر بود و ازدواج ناپلئون با او باعث افتخار ناپلئون شد ... البته تاشر بودن چیز مهمی نیست ولی باز هم از ناپلئون بودن خیلی بهتر است .

کاپیتن ویکتور سؤال کرد آقای مار کی منظورتان چیست؟
مسیودولاسی در جواب بالحن خشکی گفت. اولاً بنده مار کی

نیستم. ثانیاً ناپلئون بهتر بود بجای اینکه با ژزفین ازدواج کند بایکی از زنهای آدمی خوار که کاپیتن کوک در کتابهایش تعریف کرده ازدواج میکرد.... میدانید آن خانمهاییکه لخت راه میروند و خصال زیادی ببدن خود میکوبند و حلقه‌ای بینی خود آویزان دارند و گوشت عفونت گرفته آدمی را با اشتهای زیاد میخورند با خود گفتم چه پیش بینی درستی کرده بودم ولی ایکاش پیش بینی من درست در نیامد .

کاپیتن ویکتور دستها را بکمر زد و با نگاهی تحقیر آمیز بمسیو دولاسی نگاه کرد و گفت :

جناب مار کی همسر ناپلئون نه ژزفین بود نه ماری لوئیز بلکه بانوئی بود که قبای زربفت مکمل بستارگان آسمانی دربروافتد جلال و افتخار در سرداشت و نام او پیروزی بود در جواب این اظهارات مطمئن مسیو دولاسی گفت بنا پارت شما بسیار آدم مزخرفی بود پدرم با بیحالی بلند شد و بآرامی بازوی خود را دراز کرد و با صدای بسیار ملایمی گفت که مردی در سنت هلن مرد هرچه بود اکنون در گذشته ولی چون من سالها در زیر دست او کار کردم و برادر زنم در زیر پرچم او جنگیده و سه بار زخمی شده خواهش میکنم این مطلب را در آینده فراموش نفرمائید. نمیدانم چرا نعره‌ها و جملات قلمبه کاپیتن تأثیری در مسیو دولاسی نداشت ولی تذکر مؤدبانه پدرم مسیو دولاسی را دیوانه کرد فریاد زد: بله . بله فراموش کرده بودم کسیکه نو کسر قلدرها بوده....

باشنیدن این جمله کاپیتن بسوی مسیو دولاسی پرید و شروع بفشردن گلوی او کرد اگر من و کلماتین نبودیم یقیناً خفه اش میکرد.

پدرم با رنگی پریده‌تر از معمول شاهد این ماجرا بود کلمه‌ای حرف نزد ولی نگاهش حاکی از تأثر و ترحمی بود که بوصف نمی‌آید مسیو دولاسی اشاره‌ای بدخترش کرده از اطاق خارج شدن دنبال کلمات این دویدم و با یأس و ناامیدی دستش را گرفتم .

نیم ثانیه دستم دردست او ماند ، دهنش باز شد خواست چیزی بگوید ولی مکنون خاطرش ناگفته ماند هنوز هم که هنوز است نمیدانم که چه میخواست بگوید دستش را از دست من کشید و با اشاره سر خداحافظی کرد و رفت .

دیگر هرگز او را ندیدم پدرش رفت و در محله پانتئون در آپارتمانی که اجاره کرده بود منزل کرد و دیری نگذشت که بمرض سکنه در گذشت دخترش بشهر کان نزدیکی از خویشاوندانش رفت و پس از مدت کمی زن شخصی بنام نوئل الکساندر گردید که در بانک کار میکرد و در مدت کوتاهی ثروت سرشاری بدست آورد ولی هنگامیکه مرد، با فقر و پریشانی دست بگریبان بود خود منم بتلخکامی خو گرفتم سکون و سکوت را بروح خود تحمیل کردم و تنها زندگی کردن خو گرفتم و چون با مسرتهای بزرگهویا با مصائب غیرقابل تحمل سروکار نداشتم زندگانی بی سر و صدا و یکنواخت و بی زشت و زیبایی داشتم ولی شبهای درازمستان هر وقت صندلی خالی را در کنار خود میدیدم فشاری در قلب خود اجساس میکردم سال گذشته از شما شنیدم که کلماتین پیر گشته‌ودر گذشته ، دخترش راهم در خانه شما دیدم ولی من مانند پیرمرد کتاب مقدس نخواهم گفت که خدایا بنده خود را پیشگاه خود دعوت نما زیرا در خیال مردن نیستم هنوز کار دارم اگر من بداد این دختر بی پدر

و مادر نرسم چه کسی بدادش خواهد رسید؟ بر آن سرم که از سالهای عمرم آنچه را که باقیمانده وقف پرورش او نمایم و بقیة السیف نیروی حیوة خود را صرف زندگی او کنم من این جملات را در دهلیز خانه مادام دو کابری گفتم و میخواستم خدا حافظی کنم مادام دو کابری گفت:

آقای عزیز حیف که من در این باب آنقدر که میخواهم نمیتوانم بشما کمک کنم زیرا که ژان بیتیم است و هر اقدامی که درباره او میشود باید با موافقت قیّمش باشد.

عجب من بادم نبود که ژان قیمی دارد.

مادام دو کابری با تعجب زیادی بمن نگاه کرد او مرا اینقدر ساده لوح نمیدانست و بعد علاوه کرد:

- قیم ژان مترموش است که در (لاوالواپره) محضر دارد و میترسم (آبمان با او به یک جوی) نرود زیرا مترموش بسیار مرد جدی و منظمی است:

گفتم پس من اگر در این سن و سال با مردمان جدی نتوانم راه بروم تکلیف چه خواهد بود.

بالبختد حاکی از فطانتی جواب داد:

شما با مردمان پاک قلب درون بهتر کنار میآید مترموش مردی محیل و معامله گر است با اینکه دیدن او چندان لطفی ندارد و همراه شما میآیم تا اجازه دیدن ژان را از او بگیریم.

روزی را معین کردیم.... دست او را بوسیده و وداع کردم.

از ۲ تا ۵ ماهه

مترموش را در محضرش دیدم مردی است كوچك اندام لاغرو خشك، چهره‌اش گوئی با غبار كاغذ رنگ شده، و عینك طوری جزو خلقتش شده بود كه این جانور را بدون عینك نمیتوان مجسم ساخت. او دقت میکرد كه جز با الفاظ برگزیده و عبارات حاکی از تشخیص صحبتی نکند ولی ايكاش این دقت را نداشت... آری خیلی مفید بتشریفات بود و هنگام صحبت با گوشه چشم طرف را می‌پائید. مترموش گفت كه از دیدن ما و از مشاهده علاقه‌ای كه ما باین دخترك داریم بینهایت مسرور است ولی عقیده‌اش اینست كه دنیا مقام عیش، شادی و تفریح نیست و حق اینست كه در محضر او (بهردومعنی) شخص ابدأ بخیال تفریح نمیافتاد. میگفت كه اگر وسائل خوشی و آسایش بیش از حد لزوم برای ژان فراهم شود، افكار نادرست و غیر مناسبی درباره زندگانی پیدا خواهد كرد و بهمین سبب از مادام دو كابری خواهش میكرد كه كمتر ژان را بخانه خودش ببرد.

از محضر خاك گرفته و رئیس محضر (مقرراتی) كه خودش هم یکی از اثائه این مؤسسه غمناك بنظر میآید، با در دست داشتن اجازه

ملاقات ژان که (بامراعات مقررات) صادر شده بود بیرون آمدیم. با این ترتیب میتوانستیم هر پنجشنبه بملاقات مادموازل ژان در پانسیون پرفر در کوچه (دومور) برویم.

در اولین پنجشنبه ماه مه پانسیون مادموزال پرفر رقم. وقتی وارد پانسیون شدم خدمتکار حاج و واجی کارت را گرفت، و بدون گفتن يك کلمه امید بخش، مرا در سالون ناهار خانه پانسیون که بوی معهود تمام ناهار خانه های پانسیون ها را میداد کاشت و رفت. کف این اطاق بقدری صاف و لغزنده بود که من با احتیاط زیاد و مراعات جوانب کاریک زحمتی خودم را بصندلی رسانیده و نشستم در این اطاق در بالای بخاری طاقچه ای بود که لوحه افتخار مدرسه را که حاوی نام عده زیادی از دوشیزگان مدرسه بود در آن نصب کرده بودند ولی بدبخانه نام ژان جزو آن اسامی نبود. مدت نسبتاً زیادی منتظر شدم و صورت اسامی را مکرراً در مکرر خواندم ولی نام ژان الکساندر را جزو شاگردهای خوب مدرسه ندیدم.

مادموازل پرفر در نظر من شخص بسیار متین و جدی مجسم شده بود بقسمی که اگر سروصدای گنجشگهای زیادی که در باغچه مدرسه مشغول بازی نبودند بود میشد ادعا کرد که در محیط کار مادموازل سکوت و سکون عوالم سماوی حکمفرما بود. بهر حال مشغول تماشای تابلوئی شدم که دختری بنام استیل ترمون کشیده بود و بدیوار آویزان بود موضوع تابلو يك سردار رومی بود که دخترک بزور و زحمت ابروان پر پشت و پیچیده اش را مجسم ساخته بود.

یکدفعه صدائی مانند صدای حرکت برگگی که باد ملایمی آنرا

تکان دهد شنیده شد و مادموزال پرفر وارد اطاق گردید.

مادموزال دستها را روی سینه گذاشته و مانند پریهائیکه بر روی آب راه میروند بیصدا روی پار که صافی که از فرط صافی از آئینه سبق میبرد میلغزید، ولی تصور نفر مائید که قیافه مادموزال کوچکترین شباهتی به پریها داشت بلکه صورت او پر از چین و چروک بود و بیشتر به سببی که اقلا یکسال در روی طاقچه زن خانه داری مانده باشد شبیه بود. مادموزال شالی بسر روی دوش انداخته بود که چیز مهمی نبود ولی بنظر میآمد که صاحبش آنرا مانند حمایل یا علامت رسمی دیگری تلقی میکرد. موضوع ملاقات را باو گفتم و کارت مترموش را نشان دادم، حال مترموش را پرسید و مدتی بتماشای سقف مشغول شد. من گفتم که مادموزال ژان را که دختری با هوش بنظرم آمد میل دارم بینم. من با پدر و مادرش آشنائی داشتم.

مادموزال آهی کشید و گفت پس یقیناً از حوادث ناگواری که منجر بورشکستگی آنان شد خبردارید از لحن این صحبتها چنین مستفاد میشد که در نظر این خانم عدم موفقیت خود گناهی است بخشایش ناپذیر. آری ما آنچنان هستیم که سقوط کسانی که محسود ما هستند وسیله تسلیت و تشفی خاطر ما میگردد و مثل اینست که باین وسیله انتقام ناکامیهای خود را از سرنوشت میگیریم. من جواب دادم که از امور بانکی و این قبیل چیزها بکلی بیاطلاعم ولی میل دارم بدانم که از ادموزال ژان راضی هستید یا نه؟

مادموزال پرفر برای خود قیافه ساختگی حاکی از اشکالاتی که رام نمودن این موجود سرکش در بر داشت درست کرد و با لحن

آدامی گفت:

البته این دختر خانم چندان هم بیهوش نیست ولی مثل اینستکه از نظر اصول حاضر یاد گرفتن چیزی نیست.

اما این مادموازل پرفر هم مادموازل غریبی است وقت راه رفتن پای خود را از زمین بلند نمیکند و گسوئی روی زمین میلفزد همچنین برای سخن گفتن تکان لب و دهان را ضرور نمیداند.

جواب دادم که مراعات اصول البته بسیار خوب است و من در این باب با سرکار موافقم ولی اگر کسی چیزی را یاد میگیرد چه فرق میکند که آنرا از نظر اصول یاد بگیرد یا از نظر دیگر.

مادموازل با تانی و متانت سر خود را بعلامت عدم هم آهنگی تکان داد و بعد آه کشید و گفت ای آقا کسانیکه با آموزش و پرورش سروکار ندارند با کمال حسن نیت با عقاید بی سر و ته عجیب و غریب در این باب ابراز میکنند ولی چه خوب میشد اگر این مردمان محترم کمی هم بافکار اهل فن توجه پیدا کنند.

اصراری نکردم و گفتم آیا میتوانم مادموازل الکساندر را ببینم یا نه؟ مادموازل بجای اینکه بمن که مخاطبش بودم نگاه کند بشنل خود متوجه شد و بسا دقت زیاد بریسه های آن نظر کرد... مثل اینکه با تفرس در نقش و نگار آن جواب سوال مرا میجست. بالاخره پاسخ داد که مادموازل الکساندر گویا جریمه دارد، و بعد هم باید بتمرین بچه ها کمک کند و بهر حال مشغول است ولی روا نیست که جنابعالی که زحمت کشیده تا اینجا تشریف آورده اید ایشان را نبینید الان صدایش میکنم ولی اجازه بدهید برای مراعات اصول اسم آقا را در

دفتر یادداشت کنم.

پشت میز نشست و دفتر بزرگی را باز کرد و کاغذ آقای مترموش را در آورد و گفت:

البته بونارد بادال نوشته میشود... بلی آقا؟ ببخشید اگر در این باب اصرار میکنم زیرا که ما باملاء صحیح اسامی مخصوصاً اسامی تاریخی خیلی اهمیت میدهیم و حتی در مدرسه درس دیکته اعلام هم دادیم. اسم مرا با خط قشنگی نوشت و بعد گفت ببخشید چه سمتی برای آقا بنویسم؟ تاجر-کاسب-مالک یا هر چه بفرمائید.

گفتم حالا مقید باین موضوع هستید و باید ستون مشاغل را در دفتر خودتان پر بفرمائید بنویسید عضو فرهنگستان.

شنل مادموازل پرفر همان بود که چند لحظه پیشتر دیدم ولی خود مادموازل پرفر دیگر همان مادموازل نبود ایندفعه با شخصی مؤدب-خوش تعارف-بشاش-متواضع-خندان و راضی سروکار داشتم دو چشم پوسیده و تمام صورت پژمرده پرچین او و نیمی از دهانش میخندیدند... شروع بصحبت کرد ایندفعه از دهانش بجای سخن شهد جاری بود... گفت:

آقافرمودید که مادموازل ژان خیلی با هوش است. خیلی غریب است که بنده هم عیناً بهمین مطلب برخورددم و این تواردهمفکری با جنابعالی برای بنده مایه افتخار است. حقیقت اینست که این دوشیزه از هر حیث مورد علاقه بنده است. اخلاق خوبی دارد... ولی ببخشید پرچانگی کردم و وقت شریف شما را هدر دادم.

خدمتکار را صدا کرد که این بار با ادبی محسوستر وارد شد.

مادموازل پرفر باوگفت برومادموازل ژان را صدا کن و بگو آقای بونار عضو فرهنگستان در انتظار ایشان هستند. در خلال مدت کوتاه انتظار مادموازل پرفر گفت که نسبت بتصمیمات فرهنگستان فرانسه از هررقمی که باشد احترام بیحد و حصر قائل است. در این حین ژان نفس زنان و عرق ریزان و برافروخته و با بازوان آویزان وارد شد. لباسی ساده و در عین حال دلچسب و زیبا بر تن داشت.

مادموازل پرفر گفت دختر جانم این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای؟ و مادر وار یقه پیراهنش را صاف کرد.

الحق ژان هم (ریخت) مخصوصی داشت و شبیه يك پسر بچه بینظم و مواظبت ندیده بود مادموازل پرفر آهی کشید و گفت دیوانه... و قیافه خواهر مانوس و دلسوزی را بخود گرفت و سپس مانند شبیحی بی سروصدا از اطاق بیرون رفت.

من خطاب بژان کرده گفتم ژان بنشینید و با من بی پرده صحبت کنید. امسال وضع زندگی شما بهتر از پارسال هست یا نه؟

تأملی کرد و با قیافه‌ای حاکی از رضای بقضا گفت نه چندان. گفتم درباره اشتغال خود در مدرسه صحبت کنید گفت ما درسهای متعدد داریم از قبیل پیانو-سبک شناسی سنی الملوك، یعنی کرونولوژی سلاطینی فرانسه-خیاطی-رسم-رقص-شرعیات-علم آداب.

در حین صحبت مادموازل ژان با طنابی که در دست داشت و بنظر می‌آمد که قبل از ورود باطاق پذیرایی با آن میرید بازی میکرد، و دوسر آنرا مثل اینکه باز در حال پریدن باشد پائین و بالا میبرد ولی یکباره متوجه این حرکت خودش گردید سرخ شد و زبانش گیر کرد

و بلکننت افتاد... من هم ناچار از کسب اطلاع بیشتر در باره برنامه مؤسسه پرفرصرفنظر کردم سپس در باب مسائل مختلف دیگر سؤالاتی کردم و جوابهای درهم برهم گرفتم. دیدم ذهن دختر خانم خیلی متوجه طنابی است که در دست دارد من هم جرأتی بخود داده و باین بحث مهم وارد شدم معلوم میشود که شما با طناب میپزید. بلی. بازی خوبی است ولی در این بازی نباید زیاد افراط کنید زیرا ممکن است برای شما خالی از ضرر نباشد و اگر شما بیمار بشوید من خیلی دلتنگ خواهم شد خیلی زیاد...

- آقا جنابعالی خیلی لطف فرموده‌اید که اینجا تشریف آورده و با بنده وارد صحبت شده‌اید موقع ورود یادم رفت قبلاً تشکر کنم، چون خیلی بی سابقه بود! آیا مادام دو کابری را دیده‌اید یا نه؟ خواهش میکنم از ایشان برای من حرف بزنید.

گفتم حال مادام دو کابری خوبست. در باره او میتوانم همان حرفی را که باغبانی درباره بانوی ارباب خود میگفت تکرار کنم «خانم روبراه است» آری مادام دو کابری در راه خود یعنی راه نیکی و مهر و محبت با روش همیشگی خود یعنی روش اعتدال و استواری نفس ثابت قدم است چند روز پیشتر با او همقدم شدم و مدتی راه رفتم و در روی مزار مادر شما در باره شما صحبت کردیم... شروع به گریه کرد.

من با احترام زیادی ناظر گریه این دوشیزه بودم بعد گفتم ژان میتوانید بمن بگوئید چرا تمام حواس شما چند لحظه قبل پیش این طناب بود؟

از جوابش فهمیدم که با این طناب ناچار است بچه‌های کوچکتر را بازی بدهد، و چون ورود بتالار با دردست داشتن طناب ممنوع است می‌ترسد ماموزل تنبیهش کند و من از صحبت طناب سر رشته اطلاعات دیگری را بدست آورده فهمیدم که ژان علاوه بر محصلی، در مدرسه مثل خیلی از کسان دیگر، باید استادی هم بکند و ببنجه‌های کوچکتر دروس را یاد بدهد و با اینکه خودش میتواند کوچکترها تنبیه نماید اغلب گرفتار تنبیه‌های عجیب و غریب ماموزل هم میشود.

و باز پی بردم که ژان برخلاف میل ماموزل پرفر کسی را تنبیه نمیکند و از سر تقصیرات بچه‌ها باسانی میگذرد.

خواستم با او بفهمانم که کسی که با تبعیت از وجدان خود زحماتی برای خود ایجاد مینماید متحمل بکنوع ریاضتی میشود که روح را تقویت می‌دهد و باطن را رونق و جلا میبخشد ولی روح معصوم او برای درك اخلاقیات آماده نبود ناچار صحبت را بجای دیگر کشانده و گفتم که آیا باز از موم مجسمه میسازد یا نه؟ گفت موم ندارم گفتم چگونه در این لانه زنبور موم نداری؟ بعد گفت که ماموزل با این کارها زیاد موافق نیست و بعد معلوم شد که بتازگی مجسمه سن ژرزی درست کرده و بعد روی آن نشسته و (له و لوردش) کرده و بعد مجسمه را با همان حال که جز مقداری سیم و موم بی شکل چیز دیگری نبوده در آورد. و از دیدن آن بی اختیار شروع بخندیدن کرد ولی خنده ژان با دیدن قیافه متیسم ماموزل پرفر که در تالار ایستاده و میگفت که می‌ترسم که این طفلک شما را خسته کند و ساعات گرانبهای شما را تلف کند، قطع شد. جواب دادم که وقت من کوچکترین ارزش ندارد و پس از

خدا حافظی شکلات و شیرینهای را که ارمان آورده بودم بژان دادم ژان گفت به به همه میرسد.

مادموازل پرفرگفت از آقا تشکر کنید.

ژان با نگاهی بی محبت و ستیزه جو و سرد باو نگریست و در جواب بمن خطاب کرده گفت که آقا از اینکه زحمت کشیده و دیدن من تشریف آورده اید متشکرم.

دستهایش را گرفته و فشرده و گفتم، ژان امیدوارم همیشه دختری خوب و جدی و ساعی باشید، ژان جعبه های شیرینی را گرفت و در حال رفتن بصندلی برخورد و وضع آن را بهم زد.

مادموازل ناراحت شده و دستهای خود را روی قلب خود گذاشت ترسیدم این خانم غش کند ولی تا ژان رفت، مادموازل حالی پر از سکون و آرامش بخود گرفت و با نصف صورتش خنده ای تحویل من دادم گفتم ژان بنظرم کمی رنگ پریده آمد در این سن و سال خیلی باید مراقب تندرستی دخترها باشید.

مثل این بود که الفاظ من تأثیر نوشدارو در مزاج نیم مرده مادموازل بخشید، بسقف اطاق نگاهی کرده با حال آمیخته بخنده و شوخی گفت عجب دارم از این مردان بزرگ که بکوچکترین مسائل هم توجه دارند.

گفتم خانم سلامت مزاج يك دختر جوان مطلب کوچکی نیست خواستم خدا حافظی کنم در کریاس در متوقفم ساخت و گفت آقا مرا ببخشید من از افتخارات و جاه و جلال خوشم میآید و از

افتخاری که بر اثر حضور جناب عالی در اینجا نصیبم شد شکر گذار اقبالم
هستم .

مادموازل پرفر را معذور داشتم و با تمام حواس خود در فکر
بودم که چه ترتیبی برای زندگی این دختر در نظر بگیریم.

۵ ژوئن

آنروز یکی از همکاران سالخورده را که بقول (گوته)^(۱) آماده مرگ شده بود بگورستان بردیم. آری عقیده گوته که خود شخصاً نیروی حیاتی عجیب داشت بر این بود، که کسی تا خود نخواهد نمیرد، یعنی مرگ روزی فرامیرسد که همه‌ی نیروها تیکه مانع از متلاشی شدن اجزای کالبد ما هستند تا آخرین ذره بمصرف رسیده باشند، و بعبارت دیگر ما هنگامی می‌میریم که دیگر نمیتوانیم زنده بمانیم.

ولی این اندیشه بلند را اگر خوب تحلیل کنیم چیزی بر معلومات ما افزوده نمیشود زیرا با این بیان جز اینکه واضحی را واضحتر گفته باشیم کار دیگری صورت نمیدهیم. بهر تقدیر همکار عزیز من حاضر شد بمیرد، یعنی پس از آنکه با دوسه حمله قلبی بسیار شدید از میدان دررفت در مقابل حمله‌ی آخری که حامل دعوت مصرانه پیک مرگ بود تسلیم شد. من در دوران حیوة با این مرحوم رفت و آمد و آشنائی زیادی نداشتم ولی پس از مرگ مقرر شد که از دوستان صمیمی من باشد، و همکاران من قرار گذاشتند که در ردیف اقربا کنار تابوت راه بروم و حتی در روی گورش نطقی هم بکنم خطابه کوچکی را که با تکلف و زحمت آماده کرده

(1) goethe

و منتهای هنر خود را در آن بکار برده بودم خواندم و بعد به بیسه کوچك (ویل داوره) بگردش رفتم، وارد کوره راهی شدم و در زیر سایه درختان بدون اینکه زیاد به عصای مرحوم کاپیتن که در دست داشتم تکیه کنم راه رفتم روشنائی آفتاب از خلال برگهای درختان مانند صفحاتی از زرناب نمایان بود. عطر گل و گیاه و سبزه های نمناک سرمستم کرد و محو و مجذوب زیبائی آسمان و طراوت و شادابی درختان و آرامش عمیق محیط زنده نباتی گردیدم.

خاموشی آنچنان مسحور کننده بود که خفقانی در قلب خود حس کردم و پی بردم که سکون و سکوت هم طینی دارد که هر گوش را یارای شنوائی آن نیست.

در زیر سایه درخت بلوطی در کنار راه آمیدم و بعد با خود عهد بستم که هرگز نمیرم و اگر هم ناچار شدم که بمرگ تن بدهم افلا یکبار هم بیایم و زیر این دو درخت بلوط بنشینم و بسر نوشت و زندگانی بشر بیاندیشم. زنبوری با قبای زرین خود آمد و بر روی گلی برنگک یاسمن نوشکفته ای نشست البته من بار اول نبود که زنبوری را بر روی گلی نشسته دیدم ولی بار اول بود که با کنجکاوی پر از مهربانی و شفقت باین منظره نگریستم و دیدم که بین این دو موجود کوچك یعنی گل و زنبور روابطی پر از مودت و صفا موجود است که هرگز بدهن من خطور نکرده بود. گفتم خدا نگهدار شما، کاش آنقدر زنده بمانم که بتوانم بر ازهای نهانی این هم آهنگی ها پی ببرم. درست است که تنم خسته و روانم فرسوده است ولی بشر آنچنان آفریده شده که رفع خستگی او جز در راه تفنن یعنی از شاخی بشاخی جستن و از کاری بکاری

پریدن راهی ندارد.

امیدوارم که ازین پس نخستگی ناشی از یک عمر مطالعه در باب روابط الفاظ و تاریخ را با مطالعه علائق گلها و حشرات رفع کنم. اکنون سالهای عمر من از هفتاد گذشته ولی هنوز هوسهای تازه در قلب من در حال شکفتن است... درست مانند پا جوشهایی که از ریشه درخت کهن سالی جوانه میزند و سبز میشود.

۴ ژوئن

پنجرة خانه من مشرف برود سن است و هیچ لذتی برای من
گوارا تر از این نیست که سپیده دم که روشنائی نیم رنگ بامداد
بموجودات اشکال ملائم و رنگهای هم آهنگ میبخشد بتماشا پردازم.
من آسمان فیروزه فام ناپل و روشنائی تابناک آنجا را دیده ام
ولی آسمان پاریس خودمان را ترجیح میدهم. زیرا این آسمان
مهربانتر و روح انگیزتر است. مانند نگاه مردی حساس میخندد، و
نوازش میکند، و با غمگین و شادمان میشود. اکنون که این سطور را
مینویسم روشنائی کمرنگ خود را بر مردمانی که کارهای روزانه خود
را آغاز مینمایند نثار مینماید.

باربران شروع بکار کرده اند و بار کشتیها را خالی میکنند در شگه.
چپها در انتظار اولین مشتری، گیلای از شراب سرخ را سر میکشند.
کتابفروشها جعبه های کتاب در روی دیوارهای کنار رود سن باز میکنند. این
کتابفروشهای دوره گرد که همیشه در هوای آزاد زندگی مینمایند و در
معرض باد و باران و برف و یخبندان و آفتاب میمانند، بتدریج بمجموعه های
کلیساهای بزرگ شباهت پیدا میکنند. اغلب آنان دوستان من اند... هر
وقت از جلو دکه متحرکشان میگذرم کتابی میخرم و در مراجعت بخانه

با غرولند و سروصدای خدمتکار که مدعی است که این کاغذ کهنه‌های بی‌فایده جز پر کردن خانه و جلب موش بدرد دیگری نمیخورد مواجه میشوم.

البته ترز حق دارد و حرفش عاقلانه است، ولی چون حق دارد و از روی عقل حرف میزند من مخصوصاً بحرفش اعتنا نمیکنم، زیرا با اینکه از قیافه آرام من کسی نمیتواند پی ببرد، رگ جنونی در من هست که بر اثر آن عسواف دیوانه‌وار را بخونسردیهای ناشی از عقل و درایت رجحان میدهم ولی دیوانگی من از نوعی که منجر بقتل و حرق و نهب میشود نیست، و باین سبب علنی نمیگردد، ولی بهر حال این جنون در من هست و گاهی آزارم میدهد مثلاً اتفاق میافتد که چند شب پشت سر هم بخاطر چند سطر یک راهب ناشناسی در چند صد سال پیش نوشته و یا حروفچین گمنامی بچاپ رسانده، بسی خوابی میکشم و مزه دیوانگی را میچشم اگر این شور و شوقها در من بمیرند باید پی ببرم که چراغ دل من در حال خاموش شدن است. بشر تا عشقی در دل دارد زنده است زیرا که عشق سرمایه زندگانی است. من عاشق هستم و در زندگانی مقصد و مرادی دارم منتها عاشق این اوراق پوسیده و پلاسیده که مانند خودم سالخورده و رنگ و رو رفته است میباشم.

باد ملایمی میوزد و برگ چنار و پرگاه و گرد و غبار راه را جارو میکند البته این باد و خاک و گرد چیزه تازه و مهمی نیست ولی بیادم آورد که زمانی بچه بودم و گردبادی بهمین کیفیت را تماشا میکردم تماشای این تند بادبانه‌ای برای زنده کردن خاطرات مرده روزگار کودکی من گردید از پنجره اطاق من شهر پاریس کهن سال دنیا دیده ما پیدا است.

من باین برجها و باروها و مناره‌ها و گنبدها دلبستگی دارم و خود را جزئی از این اشیاء مبدانم، ذهن من مجموعه‌ای از انعکاسات همین اشیاء است، و الهام‌کننده و مربی فکر من همین مناظر است. بهمین دلیل من عاشق شیدای این شهر زیبا هستم. با اینهمه حس میکنم که روح خسته است و بدست آوردن آسایش که نیازمند آنم، در این شهر که مرکز تفکر است، و هر لحظه افکار گوناگونی در خاطر من ایجاد میکند از محالات است. چگونه میتوان با بودن این کتابها که پیوسته حس کنجکاوی را تحریک میکنند ولی تسکین نمیبخشند، آسوده خاطر بود! گاهی باید دنبال تاریخی رفت، و یا مفهوم نامی و یا معنای لفظی را جست. آری من بیش از هر چیز با الفاظ سروکار دارم و مانند شاهی هستم که جز الفاظ رعیتی نداشته باشد. ولی بد نیست که روزی من از این پادشاهی کناره‌گیری کنم. با خود مجسم میکنم که در سرزمین دور دست ناشناس و در کنار بیشه‌ای کلبه کوچکی در انتظار من است، آسایشی که اینک از خاطر من رخت بر بسته در آنجا بدستم خواهد آمد، و مقدمه آسایش و آرامش جاودانی قرار خواهد گرفت. نیمکتی را در آستانه آن کلبه آرزو دارم و میخواهم روی آن بنشینم و غرق تماشای چراگاهها و کشتزارها باشم ولی اگر بخوام از آن چشم اندازهای روح افزا بهره‌مند گردم باید صورت جوان و شادابی پهلوی من باشد تا تجلی‌گاه جمال طبیعت قرار گیرد و من بتوانم خود را پدر بزرگ او فرض کرده و برای روزهای برباد رفته زندگانی معنا و مرادی قائل گردم.

من مرد تند خو و کج رفتاری نیستم ولی مدتی است که تغییر خلق داده‌ام و بزودی بر افروخته و تند میشوم زیرا میبینم که از رنجهایی که در راه

تألیف کتاب خود متحمل شده‌ام جز کمی لذت و مقدار زیادی زحمت چیزی عائد من نشده است.

یکدفعه بیاد جوانی که در سه ماه پیشتر در باغ لکسامبورغ در باره من سبکسری و گستاخی بخرج داد افتادم، نه اینست که من ارزشی به لاطائلات او قائل باشم ولی انصاف باید داد که از حد و ادب بسیار تجاوز کرد.

استاد (امبروازپاره) که مؤسس و پدر جراحی امروزی است، بعلت ابتکارهایی که در فن خود بکار برد محسود همه بیشتر زنان عهد خود واقع شد و ریشخندها و طعن و لعنهای بیشمار شنید: در جواب یکی از جوانان بی‌مغزی که حملات ناروایی با استاد کرده بود با کمال ادب نوشت که اگر در جواب عرایض من فرمایشی دارید خوب است از خرد شیطان پائین آمده و نسبت باین پیرمرد افتاده کمی لطف و محبت داشته باشند» شاید فرض بشود که من نسبت باین جوان فضول کینه‌ای در دل دارم، خود من هم همین تصور را کردم، و از اینکه سخنان بی‌سروته ابجد جوان را بدل گرفته‌ام خود را سرزنش کردم ولی بعد افکارم در این باب صورت بهتری پیدا کرد و شایسته آن گشت که در این دفتر ثبت گردد. یادم آمد که در نیم قرن پیش خود من درباره یکی از استادانم که مردی محقق و متنبع بود و مطالعات بسیار گرانبها در باره (اتروسک) (۱)ها یعنی ساکنین اولیه‌ی شبه جزیره ایتالیا بعمل آورده و در عین حال فهرست مبسوط و مفصلی با ذکر اسامی و سال و نولد و وفات برای عاشقان هنر ساخته و پرداخته بود بشوخی گفتم که این استاد من احمق است ولی نه در چهار حرف مانند لفظ احمق بلکه در چندین جلد...

(1) Etrusque

پیرمردان نباید از طعنه‌های جوانان برنجند، زیرا منشأ شوخیهای
ایام جوانی شرارت نفس و خبث طینت نیست کاش من درزندگی خود
جز شیطنت در دوره تحصیل گناه دیگری بر ذمه نمی‌داشتم، و اگر آن جوان
کمی درباره من تند رفت نباید بر او خورده بگیرم زیرا از کجا معلوم
است که من هم تبعاتی سخیف در ردیف فهرست عاشقان هلن خانم
نکرده‌ام؟ علم تبعات تاریخی دائماً در ترقی است و طبعاً کارهای دیروزی
امروز بنظر متروک و مضحک و بی‌فایده می‌آیند و لسی باید دانست که هر
کدام از این تبعات پله ایست که معلومات بشری را پله به پله بالاتر ارتقا
میدهد. روزی جوانی بنام سیلواستر بونارد کتاب فهرست هوسرانیهای
هلن را مسخره میکند و روزی دیگر جوانی خیره سر خود سیلواستر بونارد
را... اکنون اندکی بخود آی و از شکوه بیجا پرهیز تو خود مراعات
کسی را نکردی تا کسی مراعات کند ...

۶ ژوئن

اولین پنجشنبه ژوئن بود کتاب را بستم و باسن (در کتوه) کشیش ساده دل خدا شناس خدا حافظی کردم، مطالعه درباره زندگی او هنوز تمام نشده ولی یقین دارم که این مرد مؤمن که مسلماً در بهشت برین بمقامات جاودانی نائل شده علاقه و عجله‌ای برای اتمام کتاب تاریخی که بنام او مینویسیم ندارد. حقیقت مطلب اینست که ترجمه حال او دیگر چندان خاطر من را مشغول نمیسازد بلکه شش‌دانگ حواس من متوجه آن گل وحشی و زنبوری است که چند روز قبل تماشا کردم و بسیار متأسفم که عمر خود را در راه مطالعات بیحاصل درباره دیرها و کشتیها تباه کرده و صرف گلها و گیاهها نکردم.

خدمتکارخانه با تعجب دید که من با ذره‌بین گل قرنقلی را نگاه میکنم و در جواب من که در عین اشتغال باین افکار کراواتم را میبستم و نمیافتم و از او خواستم گفت:

آقا اگر بمن میفرمودید که بیرون تشریف میبرید کراواتتان را فوراً میدادم. گفتم آیا بهتر نیست که کراوات را جایی بگذارید که من بدون کهک شما پیدا کنم؟

ترز لارم ندید که باین سؤال من جوابی بدهد.

این ترز هیچ چیز را در اختیار من نمیگذارد و اگر بیک دستمال هم احتیاج داشته باشم باید از او بخواهم.

ترز بکلی کر شده و بزحمت قادر بحرکت است و ضمناً قوه حافظه را هم بکلی از دست داده، اینست که حوائج من در خانه ابداً برآورده نمیشود ولی ایندختر پیر قدرت خود را در خانه آنچنان باغرور و اطمینان خاطر اعمال میکند که من هرگز راضی نخواهم شد که کودتائی راه بیاندام و خود را از شر سوء اداره این حاکم فرسوده رهائی بخشم. ترز کراوات مرا بدهید شنیدید یا نه؟ و اگر میخواهی باز معطمم کنی اقلاً بجای کراوات طنابی بیار خودم را خفه کنم.

آقا عجله نفرمائید کراوات گم نشده، در این خانه من طوری مراقبم که چیزی گم نمیشود ولی با این عجله کراوات پیدا نمیشود، با خود گفتم اینک نتیجه پنجاه سال فداکاری، اگر این ترز در اینمدت ولو یکبار در وظایف خود قصور میکرد البته این نفوذ را پیدا نمیکرد و من میتوانستم در مقابل او مقاومت بکنم ولی کیست که در مقابل تقوی بتواند مقاومت کند. کسانی که هیچگونه ضعف بشری ندارند خطرناکترین مردم اند.

مثلاً این ترز را ببینید کوچکترین نقصی ندارد و با اینکه خدمتکاری بیش نیست بسهم خود مظهر کمال است. او نه از خودش شك دارد و نه از دنیا و مافیها، درست مصداق زن قوی الاراده است که در کتابهای آسمانی وصف شده و اگر مردان تا امروز بسراغش نیامده اند من کمابیش باخلاقش آشنائی پیدا کرده‌ام. وقتی درست میاندیشم مثل اینست که ترز چراغی فرا راه روح من گرفته باشد درست است که این

چراغ، چراغ محقر کم نوری است که بزحمت تیرهای دود گرفته کلبه دهقانی را روشنائی می‌بخشد ولی یقین دارم که این روشنائی هرگز خاموش نخواهد شد و بازوی لاغر و پیچیده او که بتدریج به تنه تاسک کهن سال شباهت پیدا کرده این چراغ را هرچه بلندتر بر سر راه من خواهد گرفت.

آخر ترز کراوات را بدهید مگر نمی‌دانید که من امروز که پنجشنبه اول ژوئن است باید بدیدن مادموازل ژان بروم. من یقین دارم که الان صاحب پانسیون کف تالار را با موم صاف کرده و پار که را از هر آئینه‌ای براق‌تر ساخته است. امیدوارم بزودی پایم روی پار که بلغزد و گردنم آنجا بشکند، ولی چون می‌دانم که موقع افتادن عکس صورت پلاسیده و پرچین و چروک من در کف اطاق منعکس خواهد شد باید دقت کنم که در حین سقوط پر ترشرو نباشم آفتاب را ببینید چقدر زیباست، دیوارهای کنار رود سن رنگ زرناب بخود گرفته گوئی آب رودخانه با موجهای شفاف کوچک خود بر بامداد لبخند می‌زند. شهر غرق اشعه طلائی خورشید گردیده و غباری از زرسوده در پیرامون در و دیوار آن مانند گیسوان آشفته‌ئی موج می‌زند. چاره‌ای نیست ناچارم از این پس کراواتهای خود را در لای کتابها مخفی کنم.

ترز درست مفهوم مخالف جوینده یا بنده شده بود و بی آنکه قفل خاموشی را از لب بردارد با قیافه آزرده خانه را زیر و رومیکرد. در این حین زنگ زنگ در بصددا درآمد گفتم ترز کراوات را بدهید و در را باز کنید و یاد را باز کنید و اگر بامید حق کراوات پیدا شد بدهید ولی بهر حال اینجور مات و مبهوت نمانید.

ترزبطرف در رفتولی مانند کسی که بسوی دشمن می رود... این خدمتکار بتدریج روح مهمان نوازی را از دست داده و هرغریبه‌ای را موجود مشکوک نامطلوبی می‌داند. می‌گوید نتیجهٔ يك عمر تجربه او اینست که با مردم روزگار جانب حزم و احتیاط را نباید از دست داد زیرا در نهاد بشر شرمکمون است من نمی‌دانم این نظرتا چه حد مورد تأیید دیگران است. در باز شد و مرموش وارد شد.

این آقای صاحب محضر خیلی جوانتر از آنست که می‌پنداشتم عينك آبی بچشم زده، و مردمکهای چشمانش مثل موش درپس دیوار دائم در حرکت است.

مرموش از اینکه در چنین موقعی مزاحم من شده، عذرخواست، درست نفهمیدم که این موقع چه کیفیت خاصی داشت که مستلزم عدم مزاحمت بود، شاید می‌خواست بگوید که در این موقع که من کراوات نبسته‌ام ولی بدبخت از تفصیل ماقوع بی‌خبر است جواب عذرخواهی او را طوری گفتم که بمزایای رفع مزاحمت پی‌برد معلوم شد در موضوع مادموازل ژان بدیدن من آمده ضمن پوزش از سختگریهای روزهای اول خیرداد که من بعد اگر هر روز هم بخوام آنجا بروم می‌توانم و سپس شرح مبسوطی در تعریف از مادموازل بیان کرد و گفت که این خانم فکری روشن و نظری صائب و رائی رزین و اخلاقی متین دارد و شخصی است تابع اصول و بطوری که می‌دانید این رقم اشخاص روز بروز کمیاب‌تر می‌شوند زیرا مردمان این دوره با دوره‌های پیش قابل قیاس نیستند.

در پاسخ گفتم که در اینکه وضع روزگار روز بروز خرابتر میشود

شکی نیست مثلاً این پله خانه مرا در نظر بگیرید، سابقاً پله خیلی نجیب بود و براحتی می‌شد از آن بالا رفت ولی امروزه در پله سوم آدمی را خسته می‌کند و نفس را می‌برد همچنین خط کتابها و جراید هم خراب شده حروف ریز قدیمی را می‌شد حتی در ماهتاب بخوبی خواند ولی امروز روز روشن کسی بی‌عینک حریف این حروف نمی‌شود... همچنین این نفرس بی‌پیر که آنهم یکی از دلایل فساد وضع زمانه است. مترموش گفت علاوه بر اینها امروز در این کشور بکنفر از وضع خود راضی نیست و این مطلب یکی از بدیهای این دوره است از صدر تا ذیل جامعه و در همه طبقات یکنوع نگرانی و اضطرابی حکمفرماست و مخصوصاً هوس خوشگذرانی عمومیت پیدا کرده است.

گفتم ای آقا تصور می‌فرمائید که این مطلب مخصوص زمان ماست مردم در همه ادوار خوشگذرانی و آسایش دل بستگی داشته‌اند، و یقین دارم که در هیچ دوره‌ای هم کسالت و ناراحتی جزو آرزوهای مردم نبوده است مردم همیشه از خدا خواسته‌اند که حال و روزشان را را بهتر سازد و تمدن نتیجه همین آرزوهای تحول و تبدیل با حسن حال مردم است. گفت ای آقا معلوم می‌شود که شما مدام با کتاب و کاغذ سر و کار دارید و از وضع مردم بی‌خبرید اگر از شدت تصادم مطامع و مبارزات در راه جلب منافع و کیفیات آن اطلاع حاصل می‌فرمودید یقین دارم وحشت می‌کردید.

با خود گفتم که معلوم می‌شود که این آقا اینهمه راه را برای این طی کرده و پیش من آمده است که از مردم بد گوئی کند و از خودش تعریف کند و تقوی و مردم‌گریزی خود را بر سرخ من بکشد ولی بعد

زمینه صحبت عوض شد و مرموش در وصف مادموازل پرفر داد سخن داد و گفت که این دوشیزه تمام صفات جمیله و ملکات فاضله را بحد کمال داراست یعنی شخصی است مؤدب- شریف- فداکار با سواد- کم حرف- عفیف و در فن قرائت و تجوید سرآمد عصر و ضمناً در گذاشتن بادکش متخصص... فهمیدم که مقدمه چینی در باب تساهی وضع ابنای روزگار برای این بود که محاسن مادموازل پرفر بهتر در نظر من جلوه کند بعد گفت که مخفی نماند که مدرسه هم در آمد خوبی دارد...

صحبت تمام شد مرموش دست خود را برای خدا حافظی دراز کرد و علاوه نمود- کار و شغل من شناسائی مردم است و وظیفه خود دانستم که اطلاعاتی را که درباره مادموازل پرفر داشتم در دسترس شما بگذارم. مادموازل ابدأ از این اقدام من خبری ندارد ولی او هم خیلی از جنابعالی تعریف می کرد و طوری غلو می کرد که اگر عین الفاظ را تکرار کنم مثل اینست که در امانت خیانت بکنم و اسرار مادموازل را فاش سازم. گفتم خواهشمندم این خیانت را نکنید من هیچ تصور نمی کردم که مادموازل کوچکترین معرفتی بحال من داشته باشد ولی حال که بشما و بنده لطف دارند ازین محبت استفاده کرده و خواهش کنیم که نسبت به ژان توجه بیشتری مبذول نمایند، کار این بچه زیاد است زیرا هم شاگرد است و هم استاد و طبعاً خسته می شود. ضمناً بیچاره را بطور خیلی عجیبی تنبیه می کنند و چون طبع بلند پرواز و با نخوتی دارد، یقین دارم این تنبیهها نتیجه معکوس بخشیده و این دختر عاقبت الامر موجودی نافرمان و سرکش بار خواهد آمد.

مرموش جواب داد که این دختر را باید برای زندگی آماده ساخت.

حضرت باری تعالی مدار آفرینش را برجد و جهد و کوشش و مبارزه نهاده بکسی اجازه نمی‌دهد که در روی زمین تفریح کند و یا مطابق دلخواه خود زندگی نماید.

به تندی گفتم که در این دنیا باید تفریح کرد و از زیبایی‌هایی که خداوند در دسترس ما گذاشته برخوردار شد و با تبعیت از امیال خود (بشرط اینکه آن امیال خالی از ظرافت و نجابت و جوانمردی نباشد) زندگی کرد راه و رسم پرورش حسابی اینست که اراده و نیروی خواستن پرورش یابد و تقویت گردد و گرنه روح به پستی می‌گراید... آری آموزگار باید خواستن را یاد بدهد.

دیدم که مرموش با نگاهی حاکی از شفقت و ترحم بر من. که موجودی بیچاره و کم‌فهم تشخیص داد نظر کرد و بعد باطمینان و وقار خاصی گفت:

ای آقا پرورش فقرا باید بصورتی انجام گیرد که آنان را برای زندگی و گرفتاری‌های آن آماده سازد شاید جنابعالی نمی‌دانید که پدر این دوشیزه در حال ورشکستگی مرد و این دختر بخرج دیگران و در واقع ترحماً نگاهداری می‌شود.

گفتم آقا این چیزها را نباید هرگز بزبان آورد.

گفت میزان بدهکاری از بستانکاری او متجاوز بود و من برای حفظ منافع این دختر ترتیباتی اتخاذ کردم.

خواست جزئیات کار را بمن بگوید جواب دادم که نمی‌خواهم زیرا من از معاملات عموماً و از معاملات مرموش مخصوصاً چیزی نمی‌فهمم. مرموش دفاع از طرز تعلیم و تربیت مادموازل پرفر را از

سر گرفت و گفت:

آقا تحصیل با تفریح دو تاست.

گفتم ابدأ... تحصیل با تفریح باید همیشه توأم باشد بنظر من
تعلیم عبارتست از اولاً ایجاد حس کنجکاوی در کودکان و ثانیاً اسکات
آن حس در آنان .

معلوماتی که بزور در اذهان اطفال فرو ببرند جز کور کردن ذهن
و خفه کردن روح نتیجه‌ای ندارد غذای علم وقتی خوب هضم می‌شود
که با اشتها و میل و رغبت خورده شود من ژان را می‌شناسم اگر
آموزش و پرورش او بعهده من واگذار بود البته سعی می‌کردم وی را
دختری بیدار و زنده دل و هشیار بار بیاورم و روح او را تجلی گاه
زیبائی‌های طبیعت و هنر بسازم، من او را با دورنماهای زیبا و وصفهای
شاعرانه شیوا و حوادث دانستنی تاریخی و مناظر خیالی دلکش
افسانها آشنا می‌ساختم و گوش او را برای قبول تأثیر از نغمه‌های
موسیقی مستعد می‌نمودم من سعی می‌کردم که او هرچه را که باید
بر حسب وظیفه دوست بدارد قلباً هم دوست داشته باشد. و حتی در
کارهای روزمره عادی مثلاً دوخت و دوزاهتمام می‌کردم که با انتخاب
پارچه‌های قشنگ و تورهای ظریف توجه و رغبت او را باینکار جلب
نمایم. وا گرمی توانستم سگ واسبی باو می‌بخشیدم که تا باین وسیله
با موجودات زنده انس بگیرد، و راه و رسم رهبری را یاد بگیرد و
و یقیناً برای او مرغان کوچک می‌خریدم تا با آنان بازی کند و خوراک
بدهد و در ضمن بارزش ذره‌ای نان و قطره‌ای آب که مدار زندگی
آنان است پی‌ببرد. آری بهر وسیله‌ای که میسر هست متشبث می‌شدم تا

باو رحم و شفقت و دلسوزی بیاموزم و از این راه سرمایه‌ای از شرف و شادی برایش بیاندوزم و چون با همه این تفصیل بنیادکار این جهان بر بدبختی و رنج و گرفتاری مقرر است، آئین خداپرستی را که تنها وسیله تشفی و تسلیت درماندگان و بیچارگان است باو یاد می‌دادم تا دست خدا را پشت و پناه خود بدانند و برای مصائب زندگی تعبیر و معانی قائل گردد و باین وسیله و برای شفای دردهای احترام‌ناپذیر زندگانی درمانی در دست داشته باشد. اینست نظریات من درباره تربیت دختران. بعد گفتم که البته من نمی‌خواهم راه و رسم خود را در باره تربیت دختران بمادموازل تحمیل کنم تطبیق این طریقه بهیچوجه در مدارس میسر نیست ولی لااقل تا جایی که مقررات داخلی مدرسه اجازه می‌دهد با ژان خوش رفتاری بکنند یعنی کار زیاد باوندهند و بی‌جهت تنبیهش نکنند و بی‌اینکه نظم دستگاه را بهم بزنند کمی آزادی روح و جسم برایش تأمین نمایند. مرموش با لبخند غیر محسوس و اسرار آمیزی جواب داد که بگفته‌های من توجه خواهد شد و خدا حافظی کرد و رفت و پس از رفتن او حال ناراحتی و نگرانی در خود حس کردم و با خود گفتم که من با اشخاص زیادی سروکار داشتم ولی هرگز از (جنم) این صاحب محضر و رئیس مدرسه کسی را ندیده‌ام.

۶ ژویه

تشریف فرمائی مرموش مدتی مرا معطل کرد و در نتیجه نتوانستم بدیدن ژان بروم هفته بعد هم گرفتاریهایی پیدا کردم که باز مانع از رفتن بمدرسه شد زیرا با اینکه من مردی وارسته هستم از هزار راه با جامعه پیوستگی دارم یعنی رئیس و یا عضو چندین هیئت و کنگره و آکادمی هستم در وزارتخانه‌ها مشاغل افتخاری متعددی دارم مثلاً در يك وزارتخانه دارای هفت منصب شریفاتی هستم، سوءتفاهم هم نشود نه ادارات دلبستگی زیادی بمن دارند و نه من بر آنان، و دستگاه دولت با میل و رغبت حاضر است عذر مرا بخواهد ولی عادت برای بشر طبیعت ثانوی است و من برفت و آمد با ادارات دولتی و انجام دادن وظائف عادت کرده‌ام. حس می‌کنم که هر وقت در دهلیزهای تاریک ادارات از جلو در میگذرم پیشخدمتهای سالخورده با دقت زیادی بشبح سرگردان من نگاه میکنند و از اینکه باز سر و کله من پیدا شده تعجب میکنند. ولی خاصیت پیری اینست که اگر کسی بمرحله پیری رسید دیگر دست بردار نیست و مثل

اینست که الی‌الابد پایدار میماند... آری مردن پیر مردان کاری است صعب و دشوار... ولی حق اینست که من حصه خود را از خنوان زندگی خوردم. ام و وقت است که با کناوه گیری تدریجی خود را برای نفس واپسین آماده سازم.

بانوئی دانشمند از دوستان هلوسیوس معروف در مرض موت بکشیشی که بر سر بالین او حاضر شده بود تا او را برای مرگ آماده سازد گفت اینکار چه ضرورنی دارد؟ سفر مرگ تهیه و ساز برک نمی- خواهد و هر کسی بدون زحمت و آمادگی قبلی راه میافتد و میرود و بمقصد میرسد. همان بانو پیدرم که در ساعات آخر عمر بدیدنش رفته بود گفت عزیزم شب بخیر اینک بیدار خداوند میروم و امیدوارم او هم مصداق مثل معروف که میگوید «شنیدن نام بعضیها بهتر از دیدارشان است، از آب در نیاید. آری در ادوار گذشته زنان فیلسوف چنین میمردند البته از هر مرد عامی محبت بسیطی ساخته نیست که در قبال مرگ اینهمه آرامش حسن ذوق بخرج دهند و اگر روش گستاخانه‌حاکمی از عدم درک اهمیت موقع و مقام نداشته باشند لااقل از بیان و درک این قبیل مطالب عالمانه عاجز است، ولی بهر حال من امیدوارم که اگر قرار باشد روزی دار فانی را بدرود گویم راه دیگری پیش گیرم و لوبا خاموشی. فرمان سرنوشت را به پذیرم

بدیدن ژان رفتم و دیدم بسیار خوشحال است، بمن گفت که از پنجشنبه گذشته مادموازل پرفر او را از قید انتظامات جاری دبستان آزاد کرده و از تکالیفی که بر عهده او واگذار نموده کاسته است و حتی حق گردش در باغچه هم باو داده شده و ژان از این حق خود

بخوبی استفاده میکند حتی گاهی هم مجالی بدست میآورد و بساختن مجسمه‌های مومی میپردازد بعد لبخندی زد و گفت من میدانم که شما باعث این همه محبت درباره من شده‌اید. موضوع صحبت را عوض کردم ولی دیدم که حواسش جای دیگر است و به صحبت‌های من توجهی ندارد گفتم می‌بینم که فکر شما جای دیگر است خواهش دارم بهتر چه که فکر میکنید بمن بگوئید تا در آن باب صحبت کنیم، زیرا صحبتی که با حواس غیر متمرکز بعمل بیاید معمولاً صحبت بیمزه و بیرنگ و بوئی از آب درمی‌آید. در جواب گفت ببخشید من بگفته‌های شما گوش میدادم ولی باید این مادموازل پرفر خیلی به جنابعالی محبت داشته باشد تا درباره من آنقدر خوش رفتاری بخرج دهد در حین گفتن این جملات ژان میخندید و هم با چشمانی وحشتزده بهمین نگاه میکرد. گفتم مگر اشکالی دارد؟ گفت چه بسیار! گفتم چرا؟ در جواب گفت: زیرا که اگر مادموارل پرفر جنابعالی را پسندیده باشد حقیقتاً مطلب خیلی عجیبی خواهد بود، من هیچ وجه اشتراکی بین شما و ایشان نمی‌بینم. گفتم پس معلوم میشود بنظر شما من شخص کریهی هستم.

ژان لب خود را گزید و با آهنگ پر از مهربانی مانند کسیکه بخواهد اشتباهی را جبران کند گفت فهمیدم که حرف بدی زدم ولی راست مطلب اینست که بنظر من بهیچ دلیلی جنابعالی نباید مورد التفات این بانو واقع بشوید ولی بدانید که ایشان منتهای لطف را درباره شما دارند. اگر بدانید چه سؤالاتی درباره شما میکرد خودتان از خنده روده‌بر خواهید شد.

مثلا می‌رسید خدمتکار خانه شما چند سال دارد؟ و یا تشکیلات
خانه شما از چه قرار است بعد با خنده گفت که این سوالات در من
سوءظنی بوجود آورده بعد اضافه کرد که امیدوارم از من بدتان
نیامده باشد، تعجب ژان در من هم اثر کرد، و یکنوع نگرانی و اضطرابی در
کله از کار افتاده‌ام تولید شد دلیل این ابراز علاقه بر من مجهول بود،
طبع بشر آنچنان است که هر مطلب مجهولی در آن وحشت و
اضطراب تولید میکند. بعد با خنده بلندتری گفت که محال است که
شما بتوانید حدس بزنید چه سوال دیگری در باره شما از من می‌کرد
و بعد در قبال وعده یک مرغ سیاه بمن گفت که مادموازل پرفر پرسید
که آیا من بغذای خوب علاقه دارم یا نه؟ گفتم در قبال این سوالات
شما چه جواب دادید گفت جواب دادم که مادموازل من نمیدانم. در
جواب من بر آشفت و گفت تو دختر کسودن احمقی هستی جزئیات
زادگانی مردان بزرگ از مسائل مهمه شمرده میشود و این را باید بدانید
که آقای سیلوسترینار مرد بزرگی است و از مفاخر فرانسه است گفتم
عقیده شما در این باب چیست؟ گفت با اینکه معتقدم که عقیده مادموازل
پرفر در هیچیک از شئون زندگی درست نیست، ناچارم با نهایت
بی میلی در این باب با او همراه باشم. گفتم پس نگران نباشید مادموازل
پرفر در این باب هم اشتباه میکند. گفت نخیر میدانم که راست می-
گوید ولی با اینکه دلم میخواهد همه دوستان شما دوستان من باشند
از اینکه مادموازل پرفر هم از دوستان شماست بسیار آزرده هستم
گفتم ژان انصاف داشته باشید مادموازل پرفر باشما خوش رفتاری میکند
شما هم نسبت باو خوش رفتار باشید. بالحن تند و خشکی گفت مادموازل

پرفربه آسانی میتواند با من خوشرفتار باشد ولی برای من خوشرفتاری با او از محالات است در جواب من که گفتم مادموازل پرفر سمت آموزگاری بلکه مادری نسبت به شماها دارد... رنك دوشیزه پرید و اشك از چشمانش شروع بریختن کرد و گفت آقا چطور چنین فرمایشی را میفرمائید شما مادر مرا نمیشناختید! آری! من مادر او را میشناختم! و خودم تعجب میکنم که چگونه این مطلب را بزبان آوردم! نمیدانم چطور پیش آمد که قیافه من حالت تأثرشدیدي بخود گرفت، مانند کسی که حقیقتاً بخواهد گریه بکند، شاید سرفه سختی که بمن عارض شد، چند قطره اشك از چشمانم فرو چکانید زیرا تصور اینکه در این سن و سال من بتوانم گریه واقعی بکنم مشکل است... اشك را در چشم پیرمردان راه نیست. بهر حال ژان فریب خورد و بتصور اینکه من گریه کرده‌ام لبخندی لطیف مانند روشنائی آفتاب از پس ابرهای بهاری چهره‌اش را نورانی ساخت، مدتی خاموش ماندیم و دست یکدیگر را گرفته من بیاد آن آهنگهای آسمانی که يك مرتبه بر سر مزاد مادر ژان در اعماق روحم طنین انداز شده بودند افتادم. تو گوئی شبخ آن موجود غایب رابطه محبتی بین پیرمرد فرتوت خریف و دوشیزه‌ای ساده‌دل و ظریف بوجود آورده بود، در آن لحظه در ذهن ما پدیدار بود گفتم:

دختر عزیزم من پیر شده‌ام، و با رازهای جهان آفرینش مانوس هستم یقین دارم که شما هم راهی را که من پیموده‌ام طی خواهید کرد و باسرار نهانی زندگانی پی خواهید برد.

بگفته‌های من باور کنید تار و پود نسج روزهای آینده در

کارگاه ایام گذشته تنیده میشود اگر بتوانید در این بساط با مدارا زندگی کنید و با قبول سختیها از ستیزه‌جویی و عصیان برحذر باشید آینده روشن خوبی برای خود تهیه دیده‌اید (!) آری تا میتوانید بردبار و متحمل باشید و تلخ کامی شدائد را بر خود هموار نمائید تا در زندگی کمتر رنج ببرید. البته منظورم این نیست که اگر شکایتی داشته باشید بزبان نیاورید و یا بتوهین و کسرشان تحمل کنید من و مادام دوکابری با نهایت میل بشکایات شما خواهیم رسید ولی اصولاً باید بدانید که باید با زندگانی ساخت...

در اینموقع مادموازل پرفر بی‌خبر و بی‌سروصدا وارد شد و با لبخندی ملبیح گفت که امیدوارم که حال جنابعالی از هر حیث خوب باشد. خواستم جواب سربالا بدهم و پرخاش کنم ولی خود-داری کردم برحسب عادت مألوف جوابی مناسب حال دادم و حالش را پرسیدم ضمناً متوجه شدم که لبخند با صورت فرسوده و چپن خورده او ابدأ سازگار نیست از خنده مادموازل پرفر به یاد ناز شتر افتادم.

مادموازل پرفر ژان را روانه نمود و بعد يك دست را روی قلب گذاشت و با دست دیگر تابلوی افتخار مدرسه را که نام ژاندر سطر اول آن نوشته شده بود به من نشان داد. گفتم پیشرفت این دختر موجب نهایت رضایت بنده است و یقین دارم که ترقی او نتیجه مستقیم زحمات شماست. گفتم من با اجازه شما چند جلد کتاب باو هدیه - میکنم خواهش میکنم نظر اجمالی بیاندازید و اگر مناسب دیدید بزرگان و دوستانش بدهید بخوانند.

مادموازل پرفر از این تعارف من بی نهایت بر خود بالید و از فرط شعف حالی شبیه گریه بدو دست داد خواست سیل عواطف و حق شناسی خود را بصورت حرف بسوی من سوق دهد مجالش ندادم و موضوع مذاکره را عوض کرده گفتم به به چه هوای خوبی مادموازل پرفر يك پارچه تصدیق شد و گفتم امیدوارم دختران عزیزم از این هوای خوب بتوانند خوب استفاده کنند، صحبت بتعطیلات تابستانی کشید و مادموازل در جواب من که گفتم ژان روزهای تعطیل جایی برای رفتن ندارد گفت با تمام قوا خواهیم کوشید او را از مزایای تعطیل بهره مند سازیم. او را به موزه ها خواهیم برد و حتی با اجازه جنابعالی ممکن است در خانه خدمتتان برسم.

من ار این پیشنهاد که از هر حیث مطابق میل بود با شور و شعف استقبال کردم. من و مادموازل پرفر با خوبی و خوشی از هم جدا شدیم. رضایت من دلیل داشت، زیرا من منظور خود را بر آورده میدیدم ولی شور و شعف و رضایت مادموازل دلیل موجهی نداشت و باین طرز رضایت بی نفع و غرض در نظر من عجیب می آمد حس قبل از وقوع به من خبر میداد که این دعوت نتیجه خوبی نخواهد داد من اساساً به مادموازل پرفر و مترموش بدبین بودم و آرزو داشتم که ژان از اختیار اینها خارج و بدستهای امین تری سپرده شود من در هوش و فراست و زیرکی حریف این دو نفر نبودم و از کنه مقاصدشان بی خبر بودم اقوال و افعالشان برای من صورت معما داشت و چون بقول ژان هر چیز مجهول غیر مفهوم ایجاد نگرانی می کند من کاملاً نگران و ناراحت بودم من در این دنیا دیر مانده و نقش اغلب

مردم را که جز شرارت و شیطنت چیزی نیست به خوبی خوانده‌ام.
پاکی و بی‌گناهی در این دنیا از نوادر است و من جز جوانان کسی را
شایستهٔ اعتماد ندیده‌ام اینست که سوء ظن برای من طبیعت ثانویه
شده است.

۱۶ اوت

با بی‌صبری و اشتیاق انتظار ورودشان را داشتم. و تمام نفوذ کلمه و هنر تلقین خود را بکار بسته بودم تا ترز در حین ورود مهمانان قیافه بشاش نشان بدهد ولی چندان امیدی به موفقیت خود نداشتم، بالاخره وارد شدند ژان خیلی شیک و خوش لباس و شاد و خرم بنظر می‌آمد، بدیهی است این دختر در هیچ چیز پبای مادرش نمی‌رسد ولی امروز دفعهٔ اول بود که پی بردم که رویهمرفته از زیبایی بی‌بهره نیست و از این سرمایه که در هر حال بدرد زنها می‌خورد سهمی بسزا دارد. کلاه ژان کمی کج بود ولی عیبی نداشت. شادی و خندهٔ او مسری بود و همینقدر که می‌بخندید کتابخانه از خندهٔ او غرق مسرت می‌گردید.

در قیافه ترز دقیق شدم تا ببینم ورود ژان چه تأثیری در وی دارد و آیا سیمای ثابت و بی‌حس و نگاه حاکی از سختگیری و بی‌اعتنائی او نرم خواهد شد یا نه! دیدم با چشمان بی‌حالت خود لحظه کوتاهی بژان نظر کرد ولی دهان فرو رفته و مجوف و صورت پر از چین و چروک و چانه تیزش ابدأ تکانی نخورد.

مادموازل پرفر لباس آبی پوشیده بود و رفتارش خالی از تماشا نبود این دختر پیر گاهی بخود جرأت می داد و کمی پیش می آمد، و بعد محجوب میشد و با قدمهای کوتاه عقب نشینی میکرد، بعد آه میکشید و چشمان خود را می بست و باز کمروئی بخرج میداد و دوباره جسورتر میشد و بلافاصله از تهور آنی خود شرمسار میشد و خجلت زده کناره گیری میکرد و بطور خلاصه و باصطلاح معروف ادا و اطوار درمی آورد.... با اینحال شروع بصحبت کرد و گفت به به این کتابها را ببینید، آقای بونارد شما همه اینها را خوانده اید؟ گفتم افسوس تمام این کتابها را خوانده ام و بهمین دلیل از خود نادانتر کسی را نمیشناسم، آنچه که در یک کتاب میخوانم درست معکوس آنرا مدلل تر و موجه تر در کتاب دیگر میابیم، اینست که مجموع معلومات من بصفر تبدیل میشود.

ژان را صدا کرد تا هم صحبتی پیدا کند، و او را شریک تأثرات خود قرار دهد. ژان ۵-۴ از پنجره نگاه میکرد به مادموازل پرفر جوابی نداد و به من گفت به به چه منظره زیبایی است! من همیشه از تماشای رودخانه حظ می کنم و وقتی که جریان رود سن را می بینم اندیشه های ناپایدار و تصاویر گوناگون در ذهنم ایجاد میشود.

معلوم بود که ترز چندان التفاتی به مادموازل پرفر پیدا نکرده بود زیرا تا کلاه او را روی میز دید با عصبانیت برداشت و برد، و بعد با محبت مخصوصی از ژان که خانم کوچولو نامید لباسهای روپوشش را خواست و خانم کوچولو کلاه و روپوشش را داد و گردن کشیده و قامت متناسب او در روشنائی کنار پنجره بخوبی

نمایان شد آرزو داشتم که بجای ما سه نفر پیر از کار افتاده چشمان جوانتری ناظر این منظره بدشند.

گفتم رودخانه سن را ببینید چگونه در روشنائی می درخشد؟
گفت گوئی شعله آتش است که در بستر رودخانه جریان دارد....
ولی دقت فرمائید همین شعله در سایه آن چند درخت بید که از دور پیدا است چقدر خنک و خرم بنظر می آید و گوئی ما را باستراحت دعوت می نماید میل داشتم لحظه ای چند در آن گوشه روی سبزه ها لم بدهم و بیاسایم. گفتم بسیار خوب ببینم که از رودخانه خوشتان می آید اگر بخواهید با اجازه مادموازل پرفر با کشتی سفری به سن کلو خواهیم کرد.

مادموازل پرفر دیگر بهر گونه فداکاری حاضر بود طبعاً موافقت کرد. در این موقع خدمتکار وارد شد و مرا به سفره خانه برد و گفت آقا اگر من نباشم شما به چیزی فکر نمیکنید شکر خدا را که هنوز حافظه من خوبست. من نخواستم ایمان بیجائی را که ترز به حافظه خود داشت متزلزل کنم و چیزی نگفتم بعد گفت شما داشتید میرفتید ولی هیچ بمن نفرمودید که این خانم کوچولو از چه غذائی خوشش می آید آخر او مثل خود شما نیست که خوب و بد غذا را بداند این بچه های امروزی تمیز خوب را از بد نمیدهند و یقین دارم که بدترین غذاها را مثل بهترین آنان با اشتهای کامل میخورند بهر حال خواهش میکنم پیرسید ببینم از غذای کبوتر یا نخود فرنگی و کرم وانیل خوشش می آید یا نه؟

گفتم ترز هر چه می خواهید درست کنید زیرا که هر غذائی که

شما تهیه کنید خوبست و این خانمها با میل خواهند خورد گفت صحبت خانما در بین نیست صحبت دخترخانم است که من میل دارم راضی از اینجا برود و الا آن پیره زال اگر ازغذای من خوشش نیاید بفرمائید شستش را بمکدا بسالون برگشتم و دیدم که مادموازل پرفر گوشه‌ای را در آنجا انتخاب و بدون دغدغه و ناراحتی خیال مثل کسیکه در خانه خودش باشد نشسته چیزی مییافت. ژان هم با نگاهی غمناک مانند کسی که رفتنی باشد و با چشم بخواهد یا اشیاء خدا - حافظی کند به کتابها و اثاثیه خانه نظر میکند. گفتم بیائید کتابخوبی بدهم تماشا کنید و کتاب و سلیمو را که پر است از تصاویر البسه بانوان اصیل ادوار گذشته و کتابی است در نهایت نفاست و زیبایی بدستش دادم ژان گفت به به قرار بود که ما بگردش برویم ولی حال مثل اینستکه ما با طی صفحات این کتاب بسفر دور و درازی رفته باشیم و کشورهای مختلف را تماشا کنیم گفتم حال که بسفر میرویم بهتر است راحت سفر کنید پس بفرمائید روی این صندلی بنشینید و کتاب را روی این میز کوچک بگذارید ژان اطاعت کرد و شروع به تماشای کتاب کرد.

لباس شاهزاده خانم ونیزی را نشان داد و گفت به به ببینید چه لباس فاخر زیبائست و تا چه اندازه مظهر شکوه و جلال است.... من اصلا از تجمل خوشم می‌آید. مادموازل پرفر باین عقیده ژان اعتراض کرد و پس از آنکه جواب اعتراضش را از من شنید بینی بدتر کیش را دوباره متوجه بافتنی خود کرد. ژان هم در تأیید من گفت که خود مادموازل هم تجمل دوست میدارد منتها تجمل کم خرج

راو بهمین دلیل روی چراغ آباژور کاغذی میگذارد، در این حین زنگ در ورود بصدای آمد... چند لحظه بیشتر آرزو داشتم که چشمان دیگری ژان را در روشنائی کنار پنجره ببیند، این آرزو برآورده شد. در کتابخانه باز شد و جوانی وارد شد این ترز بود که در را باز کرد و بدون خبر او را وارد کرده بود ترز اصلاً باصول خبر دادن و باطابق انتظار بردن مهمان آشنا نیست و هر کس که در خانه ما را بزند بدون هیچ تشریفاتی وارد میشود گاهی هم بی دلیل کسانی را رد می کند و در برویشان می بندد در حالی که بعضی دیگر را بی جهت بسالن راهنمایی میکند.

بهر حال آقای جوان آمد. من برخلاف معمول تعارفی نکرده و منتظر شدم تا ببینم چه خواهد گفت: او هم بدون اینکه ابدأ از این برخورد غیرعادی ناراحت بشود شروع بصبحت کرد ولی در ضمن صحبت نگاه دزدیده ای بسوی دوشبزه که مشغول ورق زدن کتاب بود انداخت این جوان بنظر من آشنا می آمد و یقین دارم که او را جایی دیده ام خود را معرفی کرد و گفت نام من ژلیس است این نام هم بگوش من بیگانه نیست بهر حال این آقا ژلیس هیکل و سیمای خوش آیندی دارد، بمن گفت که در سال سوم مدرسه شارتها که مخصوص تدقیق متون قدیمه است درس می خواند و برای خروج از مدرسه تزی را درباره کشیشهای (بندیکنن) آماده میکند. کتابهای مرا در این باب دیده است و خودش عقیده دارد که کار تز بخوبی پایان نخواهد رسید مگر اینکه از من کمک بگیرد و چند نسخه خطی منحصر بفرد که در اختیار منست در دسترس او گذاشته شود. پس از بیان این

مطالب سفارش نامه‌ای از طرف یکی از همکاران بسیار مشهور من به من داده با خود گفتم به‌به حالا شناختم این همان جوانیست که سال پیش زیر درخت بلوط با کمال بی‌ملاحظگی مرا احمق و نادان خواند در حالیکه سفارشنامه را باز میکردم با خود گفتم ای بدبخت حیف که تمیدانیکه من عقیده‌وی را در باب خودم در یکسال پیش با کمال وضوح شنیدم، با اینکه از جوانی خیره‌سر و سبک مغزی مانند تو بعید نیست که در یکسال هر ار عقیده تازه در این موضوع پیدا کرده باشی معذک باید بدانی که تو شبیه بره‌ای هستی که با اختیار خودبه‌کدام شیران درنده قدم گذاشته باشی ولی راست مطلب این است که خود شیر هم درست نمی‌داند که در این باب تکلیف او چیست. آیا این شیر پیر علاوه بر پیری خرفت و احمق هست یا نه زیرا اگر احمق نیست چرا بصحبت دیگران گوش داده و ناشنیده‌ها را شنید، و چرا در این یکسال حرفهای ناشنیدنی آقای ژلیس را فراموش نکرد پس از اینکه شیر سالخورده خودش را سرزنش کرد. آماده شد از قهر و غضب خود کمی بکاهد و راه مهربانی و نرمی پیش گیرد. در نتیجه غرش شیر صورت خنده‌های بلند پیدا کرد خواندن کاغذ دوست همکارم طول کشید ممکن بود آقای ژلیس فرض بکند که من سواد خواندن ندارم و بر اثر معطلی کسل و ناراحت بشود ولی حواس ژلیس متوجه ژان بود و باینوسیله ناراحتی خود را تسکین می‌بخشید گاهی هم ژان بطرف ما برمیگشت و نگاهی بچوانک میانداخت مادمازل پرفر هم مرتب با گیسوانش ور میرفت و اتصالاً آه میکشید من از کیفیات این آهها بی‌خبر نیستم زیرا که منم بنوبه خود سهمی از آن داشتم.

گفتم آقا اگر از من خدمتی ساخته باشد با کمال مسرت انجام خواهم داد مطالعاتی که شروع کرده‌اید مورد کمال علاقه خود بنده است، من آنچه که توانسته‌ام کرده‌ام ولی خودم میدانیم که تا حق مطلب بخوبی ادا شود هنوز خیلی مانده است آنچه که از من می‌خواهید در اختیار شماست و همین الان می‌توانید ببرید ولی چون حجم کتاب پربزرگ است، می‌ترسم ناراحت بشوید در جواب گفتم که آقا بنده از کتابهای بزرگ نمی‌ترسم از ژلیس خواهش کردم کمی صبر بکند و باطاق مجاور رفتم تا کتاب منظور را پیدا کنم بدیهی است بر اثر اقدامات ترز که هر چیزی را جابجا می‌کند پیدا کردن کتاب با کمی اشکال انجام پذیر شد ولی حجم آن طوری بود که با وجود خانه - تکانیهای ترز به آسانی بدست آمد، کتاب را برداشتم و دیدم که همانطوریکه فکر می‌کردم بزرگ و سنگین است بعد با خود گفتم آقا ژلیس الان خدمتت می‌رسم وزن این کتاب دستت را خواهد شکست و امیدوارم اشکالات متن آن هم مغزت را خورد کند... آنچه عوض دارد کله ندارد و سیلوسترینار هم مثل هر کسی کینه‌جوست... وقتی وارد کتابخانه شدم مادموازل ژان و آقای ژلیس طوری گرم صحبت بودند که گوئی از سالیان دراز با هم آشنائی داشتند، مادموازل پرفر با وقار و متانت نشسته بود و پیرحرفی این دونفر گوش می‌داد. می‌دانید موضوع صحبت چه بود؟ این آقای ژلیس دربارهٔ رنگ بورمو-های بانوان «ونیز» شرحی بژان تعریف می‌کرد و با استناد بمتون قدیمی نسخه‌حنائی را که در ونیر مصرف می‌شد نرم نرمک نقل می‌کرد و فرق بورطلائی را با بورعسلی بیان می‌نمود. فهمیدم که این

کتاب ویسلیو که ژان ورق میزد مسئول این پیش آمده است با هم مشغول
تماشا شده بودند و موضوع مشترکی برای صحبت بدست آورده.
بهر حال با این کتاب وزین وحجیمی که در دست داشتم بقین
داشتم که آقای ژلیس روی خود را ترش خواهد ساخت، حقیقتاً هم
کتاب پر بزرگ بود و باریک باربر تنومند بود ولی جوانک باخنده -
روئی کتاب را گرفت و چون پرکاهی آنرا بلند کرد و بعد با جملات
کوتاهی خدا حافظی کرد و دوباره یاد آوری کرد که در آینده هم برای
تکمیل تبعات نیازمند اندر زهای منست و بعد خدا حافظی کرد و رفت
گفتم جوان خوبیست ژان کتاب را ورق زد و جوابی نداد با خود
گفتم که می داند که چه پیش خواهد آمد؟ و بعد بسن کلو رفتیم.

سپتامبر . دسامبر

مادموازل پرفر وژان در روزهای معینی بدیدن من میآمدند. مادموازل پرفر گوشه‌ای را که انتخاب کرده بود مال خود میدانست و حتی میگفت صندلی من، میز من... کتو من... کتو او جعبه‌ای بود که سابقاً دواوین شاعران در آن جای داشت. مادموازل پرفر از منتهای محبت درباره من خودداری ندارد و اگر من هنوز علاقه‌ای باو ندارم بدلیل اینستکه مردی سنگدل و بیعاطفه هستم . ولی من بزور وزحمت خود مرا حاضر بقبول معاشرتش میکنم ولی بخاطر ژان کدام رنج است که من آماده قبولش نباشم کتابخانه من با ورود ژان صورت دیگری پیدا میکند و زیبایی سحرآمیز او بدر و دیوار سرایت میکند و من این تأثیر را پس از رفتن او همیشه بهتر حس میکنم ژان اطلاعات و سواد درستی ندارد ولی دارای قریحه و ذوقی است که اگر چیز زیبایی ببیند زودتر از من باطراف و جوانب زیبایی آن پی میبرد و افکاری را که من بیان میکنم او غالباً درک نمیکند و من هم همیشه بامیل و رغبت اندیشه‌های او را تعقیب میکنم.

هر کس بجای من بود یقیناً میکوشید که چیزهای مفید باو یاد بدهد که درزنه گانی بدردش بخورد ولی مگر محبوب بودن چیز مفیدی

نیست؟ ژان زیبا نیست و قشنگی و جذبه‌ای دارد که بنظر من خیلی بیشتر از رفو کردن جوراب در زندگی مفید است و تشفی خاطر میبخشد. از طرف دیگر قرار نیست که من عمر جاودانی داشته باشم و یقیناً روزی که آخرین دقایق زندگانی من سر خواهد رسید ژان در عنوان جوانی خواهد بود و وصیت‌نامه‌ای که بنفع او تنظیم و بدست نوتر خود سپرده‌ام کمی آسایش و رفاه برای او تأمین خواهد کرد.

من نمیخواهم که دیگری غیر از من خرج عروسی و جهیزیه او را بدهد خود من چندان متمول نیستم و ارثیه‌ای را که از پدر دریافت داشته‌ام بتدریج تحلیل داده‌ام و با مطالعه متون قدیمه هم معلوم است که نمیتوان جاه و جلال و ثروت و مال فراهم ساخت ولی خود کتابهای من در بازار روز ارزش زیادی دارد. من بهر زحمتی بود کتابهای گرانها و نادر و نفیس در کتابخانه خود جمع آوری کرده‌ام و پیوسته تصور میکردم که داشتن این مجلدات از آب و هوا و روشنائی هم برای من ضروری‌تر است من سالها عاشق این کتابها بودم و هنوز که هنوز است با اشتیاق فراوانی بآنها نظر میکنم و مثل اینکه با موجودات زنده طرف باشم لبخند میزنم و نوازش میکنم این جلدهای جرمی قدیمی در نظر من از هر چیزی برای دیدار لطیف‌تر و برای لمس نرم‌تر و ظریف‌ترند من طوری در جمع آوری این قسمت دقت کردم که حتی يك مجلد از این مجلدات هم چیز عادی و بازاری نیست و هر کدام از اینها بدلیل خاصی باید مورد علاقه و تکریم يك مرد ادیب حساس قرار گیرد... با خود میاندمش که پس از آنکه کتابها از دستم بیرون رفت و با طرفو اکناف جهان پراکنده شدند آیا صاحبان جدید بمحسنات این کتابهایی

خواهند برد یا نه! از کجا معلوم که مالک جدید این اوراق دقت لازم را داشته باشد! و شاید بر اثر بی‌مراقبتی و عدم توجه این کتابهای نفیس در معرض نابودی و زوال و یا کسر و نقصان قرار گیرند، مثلاً که میدانم این کتاب نفیس و بینظیر که بخط خود مؤلف در چند صد سال قبل نوشته شده و در همان عهد تألیف بقلم نویسنده فاضل دیگری حواشی مبسوطی بر آن علاوه شده یعنی کتاب تاریخ کلیسای سن ژرمن چه سرنوشتی خواهد داشت... ولی آهای بونارد تو همان دیوانه‌ای هستی که بودی خدمتکار تو بر اثر عارضه روماتیسم حالا در بستر خوابیده ژان و مادموازل پرفرامروز خواهند آمد تو بجای آنکه وسایل پذیرائی آنان را آماده کنی با اندیشه‌های بی‌بند و بار خود را مشغول میسازی سیلوستر بونارد بتو میگویم که با این روال تو بجایی نخواهی رسید بالاخره چیز حسابی نخواهی شد. از پنجره بکوجه نگاه کردم و دیدم که مهمانها از اتوبوس پیاده میشوند ژان مانند گربه جوانی چست و چابک پائین پرید مادموازل پرفر بیازوی راننده تکیه کرد و پائین آمد این مادموازل چنان با حال پر از شرم و حیا دست راننده را گرفته بود که گوئی ویرژین بدست عاشق خود از طوفان و غرقاب نجات مییابد و ناچار است که دل بدریا زده و خود را در کنف حمایت مردی ناشناس قرار دهد.

ژان بطرف پنجره نگاه کرد و مرا دید و خواست چتر خود را بعلامت آشنائی تکان دهد ولی مادموازل پرفر مانع از این حرکت او شد.

این مادموازل ژانی که من میبینم دختری مستقل و خود رأی بار

خواهد آمد و در زندگی از طبع خود پیروی خواهد کرد و آداب و رسوم مصنوعی را تا می‌تواند زیر پا خواهد گذاشت... نمی‌خواهم بگویم که استعدادی ندارد بلکه بالعکس قریحه خوبی دارد و هر گونه هنری را که بخواهد با آسانی یاد خواهد گرفت ولی یقیناً تمام راه و رسم‌های معمول در جامعه را بکار نخواهد بست... آری دختر بسیار محبوبی است ولی میل دارد که در محبوبیت سبکی مخصوص بخودش داشته باشد بدیهی است این قصور او جز در نظر دیوانه‌ای چون من قابل عفو و اغماض نیست ولی من او را معذور میدارم، و اگر جوانان دیوانه‌ای باز هم پیدا بشوند (ولو اینکه نسل امروز دیگر دیوانه بار نمی‌آورد و همه جوانان عاقل و بالغ و کامل تشریف دارند) خودشان آزادند درباره‌ی ژان هر قضاوتی بخواهند بکنند... ببینید روی پیاده‌رو چگونه راه می‌رود بالا پوش را تنگ بکمر خود بسته و کلاه‌پردار خود را بشکلی رندانه بسر گذاشته و مانند زورقی مزین در روز جشن میلغزد روش او آنچنان شبیه روش کشتیهای شرعی است که بیاد روزی که در بندر هاور بودم افتادم... ولی آقای بونارد باز فراموش کردی که خدمتکار مریض است و باید بروی و اقلاد را باز کنی... آری غول زمستان برود و در را باز کند تا فرشته بهار بخانه‌اش فرود آید. ژان آمد، صورتش مثل گل سوری سرخ بود و مادموازل پرفرهم با فاصله زیاد غرولند کنان در دنبالش می‌آمد. گفتم که خدمتکار مریض است و بهتر است در رستوران غذا بخوریم ولی ترز که در بستر هم قدرت و نفوذ خود را حفظ کرده گفت باید در خانه غذا بخورید مردمان حسابی هرگز در رستوران غذا نمی‌خورند آنچه که برای نهار لازم است خریداری شده و دربان آنرا خواهد پخت

ژان که دختر بیباک و متهوری است باطاق ترز رفت تا حالش را بپرسد و ببیند که بچیزی احتیاج دارد یا نه ترز جواب تند و تیزی باو داد و از اطاق بیرون کرد ولی نه بآن تند و تیزی که من فکر میکردم و گفت اگر من چیزی بخواهم از دختر مساهی مثل شما نمیخواهم من احتیاج به آسایش دارم و خیال نمیکنم که شما فروشنده این کالا باشید زود از این اطاق بروید و از سرایت مرض پیری بترسید.

ژان آمد و عین الفاظ خدمتکار را تکرار کرد و گفت از صحبت و طرز بیان ترز حفظ میکنند مادموازل پرفر باو ایراد گرفت و گفت معلوم میشود بی ذوق و بی سلیقه هستی! بعد پیش آمد کوچکی در کتابخانه اتفاق افتاد ژان روی نردبانی رفته و با کتابها بازی میکرد یکدفعه يك ردیف تمام از کتابها ریخت مادموازل پرفر از فرط تأثر از حال رفت و بعد که بحال آمد دید ژان کتابی مانند موش و گربه را بدنت تام و تمام میخواند مادموازل پرفر با تأسف و تأثر گفت حیف که این دختر شعر خوب را از بد تمیز نمیدهد و من هر چه سعی میکنم که اشعار زیبای زبان فرانسه را باو یاد بدهم سر کشی میکند و بعد چند قطعه از اشعاری را که او آبدار تصور میکرد و تصادفاً در نهایت ابتذال و رکاکت بود اسم برد و بعد بر اثر گفته‌های خود تشویق شد و با هیجان و شور و التهاب زیاد قصیده‌ای را با صدائی که عرعر خسر را بیاد میآورد خواند و پس از خواندن برای اظهار فضل در باب کلمه‌ای که نفهمیده بود بیسط مقال پرداخت و بیسوادی خود را حمل بر اشتباه شاعر کرد من با توضیح مختصری رفع اشتباه کردم و این توضیح من بقدری مؤثر واقع شد که مانند دواى دافع نزله اخلاط را از مغز او جاری ساخت و وادار عطسه‌اش

ساخت ژان بدون توجه بگفته‌های ما کتابی را بدست آورده بودم میخواند و میخندید و بعد یکدفعه از من خواهش کرد که پیش‌بند ببندد و برود در آشپزخانه غذا تهیه کند. در جواب با لحنی پر از وقار و تمکین گفتم ژان اگر منظور شکستن بشقاب و ترکاندن کاسه و سوراخ کردن دیک و دیگر باشد این ترزی که مأمور آشپزی خانه است بخوبی از عهده بر می‌آید و همین الان هم سروصداهای ناهنجاری که حاکی از حوادث سوه است از آنجا می‌شنوم و احتیاجی برفتن شما نیست ولی خوبست بروید بتهیه‌دسر کمک کنید پیش‌بند را بیاورید تا من بکمرتان بیندم پیش‌بند را رسماً بکمرش بستم و با آشپزخانه رفت معلوم شد در آنجا در تهیه غذا مداخلاتی کرده که بذهن هیچیک از اساتید فن مانند کارن و واتل که آشپزی را یکی از هنرهای زیبای پنجگانه در ردیف نقاشی و موسیقی و شعر و حجاری و معماری میدانست خطور نمی‌ورد.

این ترتیبی که داده بودم عاقبت الامر پشیمانی بار آور زیرا که مادموازل پرفر که در اطاق تنها ماند رویه نگرانی آورد مضطرب کننده‌ای پیش گرفت آه‌های طولانی کشید و چشمانش از اشک پر شد، گفت ای آقا دلم بحال شما می‌سوزد، مسردی مانند شما که بر گزیده جامعه ما محسوب می‌شوید چگونه با این خدمتکار ناتراشیده پیر زندگی می‌کنید؟ شما کسی را می‌خواهید که حال شما را از هر حیث مراعات کند شب و روز مواظب شما باشد کدام زن است که نخواهد افتخار خدمت بشمارا بعهده بگیرد نخیر چنین زنی وجود ندارد قلب من گواه صادق گفته‌های من است.

این بگفت و مثل اینکه بخواهد مانع از جا در رفتن قلبش بشود

دو دست را روی سینه خود گذاشت و بسختی فشرد.

من دچار نومیدی مطلق شده بودم میخواستم بهر وسیله‌ای بمادموازل ثابت کنم که درصدد تغییر وضع زندگانی خود نیستم و بسهم خداداد و خود از خوشبختی در این دنیا قانع هستم ولی بیانات من بی تأثیر ماند و دختر پیر یکمرتبه فریاد کشید و گفت نه خیر ابدأ شما خوشبخت نیستید، لازمه خوشبختی شما اینست که شما در کنار خود موجود حساسی را داشته باشید که محرم راز و نگهبان روح شما قرار گیرد، ای آقا از این حال رخوت و سستی بیرون آئید و تکانی بخود بدهید و باطراف خود نظری بکنید...

آخر با روابطی که شما دارید تهیه آشنا برای شما اشکالی نخواهد داشت و با داشتن عضویت فرهنگستان کدام زن عاقلی است که نخواهد افتخار همسری شما را بپذیرد؟ من زن هستم و غریزه جنسی بمن میگوید که ازدواج تنها طریق نأمین سعادت شماست مگر نمیدانید زن چه موجود فداکار و مهربانی است؟ مخصوصاً زنها در قبال حرمت و آبرو بی اختیار هستند شما در این سن و سال مانند (اودیپ) نیازمندیک (اژری) هستید آشپز شما نه پا دارد و نه گوش اگر خدای نکرده حادثه‌ای برای شما وقت شب اتفاق بیافتد معلوم نیست چه خواهد شد، من از تصور این پیش آمد میلرزم.

راست میگفت تمام اندامش میلرزید چشمهایش را میبست و مشتها را گره میکرد و پای خود را بزمین میکوبید، من دچار بیحالی عجیبی شده بودم و از جواب دادن باو عاجز بودم ولی او با شدت و وحدت غریبی دنبال سخنان خود را گرفت و گفت آقا تندرستی شما، یعنی

تندرستی یک نفر عضو فرهنگستان ، مگر شوخی است! من حاضرم با کمال شعف خون خود را بدهم تا زندگانی مردی عالم و فاضل و ادیبی را ولو يك لحظه بیشتر حفظ کنم، و بخدا که هر زنی که حاضر باین فداکاری نباشد قابل توهین است من با زن یک نفر ریاضی دان آشنا بودم بیچاره شب و روز کار می‌کرد و روز بروز ضعیف تر میشد و زنش با خون سردی ناظر احتضار تدریجی او بود یکروز طرف غروبى باو گفتم... خانم اگر من زن مردی عالم بودم چه کارها که نمیکردم! ... مادموازل پرفر بعد از گفتن این حرفها تقریباً از حال رفت وضع من وحشت آور بود زیرا از يك طرف پذیرفتن پیشنهاد مادموازل از محالات بود و از طرف دیگر رد گفته‌های او هم بمثابة محروم ماندن از دیدار ژان بود ملایمت جواب دادم مادمازل من خیلی پیر شده‌ام و میترسم که اندرز شما برای من بمنزله نوشداروی پس از مرگ باشد ولی در این باب البته فکر خواهم کرد حالا بهتر است شما قدری بخود بیایید بفرمائید يك گیللاس شربت بخورید. با تعجب دیدم که حرف من مؤثر شد و مادموازل بحال عادی بر سر جای خود نشست.

غذا خراب شده بود البته مادموازل پرفر توجهی نکرد و غرق دریای او هام بود. من که معمولاً با غذای بد میانه‌ای ندارم ، دیدم که این پیش آمدشادی مسرت زیادی را برای ژان سبب شدن هنوز نمیدانستم که وقتی یکطرف مرغ بکلی خام ماند و طرف دیگر آن تماماً سوخت ممکن است این غذای بدمزه کار بسیار با مزه‌ای تلقی شده خنده و شوخی و تفریح زیادی را باعث بشود ولی خنده‌های ژان این مطالب را بمن یاد داد. در اطراف جوجه بذله گوئیهای زیادی پیش آمد و در حقیقت

من از اینکه جوجه خوراکی نبود بیشتر خوشوقت شدم ژان تا دید غذاهائی که درست کرده خوراکی نیست دوباره باشپزخانه رفت و صورت جوجه را عوض کرد و بشکل بریان و کباب در آورد ولی در این صورتهای جدید هم باز جوجه وسیله تفریح خوبی شد ولی سده از کسر نکرد.

دسر از غذا هم عجیتر از آب در آمد و چون از قالب بیرون نیامد ژان آنقدر با آن بازی کرد که ظرف شکست و قالب شکسته با ملصقات غذائی آن بعنوان دسر بین ما تقسیم شد، بدیهی است کسی موفق بخوردن چیزی نشد مادموازل پرفر ضمن اینکه اشاره ای بمن کرد و مدعی شد که خودش در پختن حلویات یدبیضا میکند و بشقابش را کناری گذاشت ژان شکسته های طرف را در کاغذی پیچید تا برای دوستانش هدیه ببرد .

من در ته قلبم ناراحت و مضطرب بودم بنظرم میآمد که حفظ روابطه حسنه من با مادموازل پرفر پس از این بحران ازدوای قابل دوام نیست ، و اگر هم مادموازل پرفر برود ملاقات ژبن دیگر میسر نخواهد شد در حینی که آن روح مجسم رفت لباس پوشد یواشکی از ژان پرسیدم که چند سالداری گفت هیجده سال و یکماه حساب کرده و دیدم که درست دو سال و یازده ماه لازم است تا او بحد بلوغ قانونی برسد. آیا در این مدت تکلیف ما چیست

موقع خدا حافظی مادموازل پرفر دست مرا فشرد و این حرکت او با چنان اسرار و معانی عمیق ترام بود که اعضای بدن من بلرزه آمد. رو بژان کرده و با لحنی تأثر آمیز گفتم دختر عزیزم خدا نگهدار

شما دوست شما پیر شده است و ممکن است روزی از دست شما برود
و دوران این دوستی کوتاه باشد ولی بمن قول بدهید که شما هرگز در
قبالوظایف زندگی کوتاه نخواهید آمد! در اینصورت من با قلبی مطمئن
شما را ترك خواهم کرد.

در را بستم و پنجره را باز کردم تا رفتن او را تماشا کنم شب
تیره بود و سیاه و سایه‌های مشوش درهم برهم در کنار رودخانه در حال
حرکت بودند صدائی عظیم و گنگ از اعماق شبانگاه بگوشم رسید
و فشاری در قلب خود حس کردم.
بیچاره دختر!...

پادشاه توله ساغری ررین داشت که معشوقه‌اش به یادگار به او بخشیده بود. هنگامی که حس کرد که پیک مرگ فرا رسیده است، آخرین قطره شراب را در آن ساغر نوشید و سپس ساغر را به دریا اقداخت. من این دفتر خاطرات را مانند آن سلطان دریا‌های مه‌آلود شمال بعنوان یادگار نگاه می‌دارم و همانطور که آن پادشاه آن ساغر طلائی را که یادگار عشقش بود نخواست بدست دیگری بیفتد و نابود کرد منم این دفتر را آتش خواهم زد و خواهم سوزاندا! البته محرك من در این کار نه غرور است و نه خودخواهی بلکه نمی‌خواهم داستان عمر برباد رفته مردی افتاده و ناتوان در معرض قضاوت مردم قرار گیرد و نواقص بی‌شمار آن این حوادث را که با روح و روان من بستگی دارند محقر و یا مضحك جلوه گر سازد. نظرم از این گفته و اشاره‌ای که به مضحك بودن وقایع زندگانی من می‌کند ربطی به حادثه‌ای که نقل می‌شود ندارد زیرا بلاشك روزی که در کنار مادموازل پرتو و دور میز نهار این شخص نشسته بودم هر آدم عاقلی

حق داشت از دیدن من از خنده روده بر بشود آنروز میز نهار را در سالن گذاشته بودند و از وضع ظروف و طرز چیدن میز فهمیدم که این مادموازل پرفر اصولاً شخصی است که در عوالم لاهوت سیر می کند و به نفسانیات و مسائل مادی از قبیل سلیقه و نظافت توجهی ندارد بشقابها ترك خورده گیلاسها ناجور کاردها از دسته دررفته چنگالها زرد شده و بطور خلاصه لوازم میز طوری بود که هیچ مرد حسابی نمی توانست با اشتهای کنار آن بنشیند و غذائی بخورد.

وقتی سرمیز نشستیم مثل اینکه راز مهمی را بخواهند برای من فاش کنند بمن گفتند که این نهار برای من تنها تهیه شده و خود مادموازل تهیه کرده است. بنظرم این خانم فرض کرده بود که من مثل سارماتهای قدیم جز روغن گندیده چیزی نمی خورم و لذا قطعات کره را که بشکل صدف مارپیچ تهیه شده و بسوی تندی از آن بلند می شد به من تعارف کرد و باصرار بخورد من داد... مسمومیت من با کباب کامل شد ولی اقلاً این تفریح را داشتم که در سرغذا مترموش و مادموازل از تقوا صحبت کردند گفتم تفریح کردم ولی بهتر بود بگویم که با شرمساری تمام گوش به این صحبت ها دادم زیرا فطرت ناتراشیده من هرگز به گرد این احساسات ظریف نمیرسد.

از گفته های این دو نفر مثل روز برایم روشن شد که ایثار نفس و فداکاری کار روزانه این دو نفر است. مادموازل پرفر دید که من غذا نمی خورم و این کار را حمل بر شرم حضور و محجوبیت من کرد و اصرار و ابرام زیادی کرد تا من بیشتر، از این مائده های بهشتی استفاده کنم ژان سرمیز حاضر نبود زیرا در این دستگاہ منظم نمی -

خواستند استثنائاً یکی از شاگردها بر سر میز خانم رئیس حاضر شود با خود گفتم که چه خوب شد آن بیچاره ناچار نشد که از این کرة یادگار ادوار عتیق و تربچه پف کرده توخالی و کبابی که از فرط سفتی رشك چرم بلغار است بخورد خدمتکار که از عدم توجه مهمانان به غذا دلخور و مکدر شده بود دسر را آورد این دسر چیزی بود آبکی که صاحبخانه با ابراز حسن ظن مفرط اسم آنرا کرم گذاشته بود. مادموازل پرفر تفصیل مذاکراتی را که با من در کتابخانه کرده بود تکرار کرد که چه حس اعجاب و نحسینی من در قلب او ایجاد کرده‌ام و چگونه شب و روز نگران اینست که من مبادا مریض بشوم ضرورت و دلسوزی و مراقبت خود را نسبت به من گوشزد نمود و به گفته‌های خود ترهات جدیدی علاوه کرد و دامنه مهمل باقی را تا می‌توانست در این باب بسط داد و در جواب مترموش که با لبخند حاکی از رضایتی سؤال کرد جواب من چه بوده است گفت این آقا کان محبت و معدن بزرگی و علوطبع است فرمودند بلی موضوع را می‌فهمم و در واقع قبول می‌کنم این بگفت دست مرا بدست گرفت مترموش هم بلند شد و با هیجان زیاد دست دیگرم را گرفت و گفت تبریک عرض می‌کنم. تبریک عرض می‌کنم. من گاهی در زندگی ترسیده‌ام ولی هرگز دهشتی به این اندازه متعفن احساس نکرده بودم این دفعه از ترس به جای اینکه از حال بروم حال تهوع بر من عارض شد دست از غذا کشیدم و بعد با سنگینی و وقار هرچه تمامتر گفتم: خانم بنظرم بیان من قاصر بوده است و یا سوء تفاهمی رخ داده بنده فرمایش شما را درست نفهمیده بودم و هنوز هم نمی‌دانم که چه نظری در باره من دارید ولی آنچه

که مسلم است این است که من در خیال تأهل نیستم و با این سن و سال این کار ابدأ برازنده من نیست و از شما تعجب می‌کنم که با این همه هوش و درایت این صلاح‌اندیشی را فرمودید و یقین دارم که بنده عوضی فهمیدم و شما قصد دیگری داشتید البته شما پیرمردی را که آشنا به اصول گفتگوی با بانوان نیست معذور خواهید داشت. مرموش دوباره سرمیز رفت و شروع به بازی با چوب‌پنبه‌ها کرد مادموازل پرفر با چشمان گرد و خشک خود به من نظر کرد و بعد با محبت و ادب معمول خودش با آهنگ صدای شیرینی گفت: امان از دست این دانشمندان! درست مثل بچه‌ها می‌مانند، بعد رو به مرموش کرده و گفت شما را بخدا ناراحتش نکنید تقصیر خودش نیست و مخصوصاً از شما خواهش می‌کنم که نسبت بایشان بدبین یشوید.

مرموش به‌جای جواب شش جهت چوب‌پنبه را با دفت‌زیادی تحت مطالعه قرار داد کله من از فرط تأثر داغ شده بود و گونه‌هایم برنک آتش در آمده بود بقسمی که مادموازل پرفر گفت حال دوست ما مثل اینست که چندان خوب نیست خواهشمندم پنجره را باز کنید اجازه بدهید یک کمپرس بیاورم من معطل نشدم و شتابان و خجالت‌زده از در بیرون رفتم بیچاره ژان...

هشت روز تمام صحبتی از خانم رئیس و پانسیون او بمیان نیامد و چون بیشتر از آن نمیتوانستم از دختر کلماتین بیخبر بمانم و صلاحم نبود که سنگر را باین زودی خالی کنم دوباره بطرف پانسیون رفتم .

تالار بنظرم سردتر و مرطوبتر و خدمتکارها ج و واج تر و خاموش تر از همیشه میآمد ژان را خواستم بعد از انتظار زیاد مادموازل پرفر وارد شد این دفعه ساکت تر رنگ پریده تر از هر روز با لبهای بهم-فشرده و چشمانی بیعاطفه و بیگانه گفت آقا متأسفم از اینکه امروز نمیتوانم اجازه ملاقات با مادموازل ژان را بدهم دلیلی که برای ممانعت از ملاقات دارم ناگفتنی است و خواهش دارم بنده را وادار به بیان مطالب پیچیده و بفرنج نفرمائید گفتم خانم من اجازه رسمی برای ملاقات دارم و وصی قانونی او موافقت کرده گفت وصی او هم مثل من میل دارد که این ملاقاتها حتی المقدور کمتر بشود در جواب من که توضیح بیشتری خواستم گفت با اینکه توضیح چنین مطلبی برای من

سخت هست ولی ناچارم در جواب عرض کنم که پانسیون ما در تمام شهر شهرت خوبی دارد و من مانند مادری خود را مسئول حسن رفتار این دوشیزگان میدانم، رفت و آمد شما باینخانه عاقبت مادموزال الکساندر را بدنام خواهد کرد، زیرا این رفت و آمدها در انظار صورت ناپسندی پیدا کرده و من برای دوام نیکنامی این مدرسه و خود مادموزال آکساندر ناچارم بکلی ملاقات شما را با او قدغن کنم. گفتم خانم من حرف مفت در عمرم زیاد شنیده‌ام ولی تا امروز حرفی باین مفتی نشینده بود. گفت آقا من از ناسزاهای شما متأثر نمیشوم من وظیفه خودم را انجام میدهم و از کسی باک ندارم و باز بر حسب عادت معمول خود دودست را روی سینه گذاشت ولی ایندفعه حرکت او حاکی از این نبود که قلب خود را از در رفتن مانع بشود بلکه مثل این بود که بخواهد این کانون محبت و فتوت را با دست نوازش کند گفتم خانم شما خشم و کینه من پیرمرد را تحریک کرده‌اید سعی کنید شمارا فراموش کنم و چون من از دور نظر حال و احوال مادموزال آکساندر هستم با او بدرفتاری نکنید و بدانید که من هرگز این مطلب را فراموش نخواهم کرد. هر اندازه که من غضبناکتر میشدم مادموزال پرفر آرامتر بنظر می‌آمد و خونسردتر میشد گفت آقا من دلیل ابراز علاقه شما را بمادموزال لژان خوب میدانم و روابطی که با خدمتگارتان دارید طور است که میبایست من زودتر بمقاصد شما پی برده باشم ولی میدانم که مادموزال ژان روزی درازای این سختگیری از من سپاسگزار خواهد بود. جواب ندادم و با خود گفتم که آقای بونارد لازم بود تو پیش از شصت سال عمر کنی تا بدانی زن بدجنس شریر یعنی چه سکوت من خانم رئیس را

بیشتر از هر جوابی که ممکن بود بدهم خشمناک کرد و صورتش از فرط غضب سرخ شد از اطاق بیرون آمدم و از باعجهٔ مدرسه گذشتم و ژان را دیدم که منتظر من است. گفتم ژان اگر کسی بیک سرموی تو دست بزند بمن بنویس.

با عجله بخانهٔ مادام دوکابری رفتم گفتند خانم بهرم رفته مگر شما نمیدانستید؟

البته از مسافرت خسانم خبر داشتم ولی بکلی حواسم پریشان شده بود پیشخدمت مادام دوکابری هم از وضع آشفتهٔ من تعجب کرد و یقین دارم با خود گفت پیرمرد روز بروز خرفت تر میشود و مخصوصاً در انتظار اینکه کارهای غریب و عجیب از من سر بزند از بالای پله تماشا میکرد و مراقب من بود. در خانهٔ خود دیدم که آقای ژلیس منتظر من است این جوان مدتیست مرتب بخانهٔ من رفت و آمد میکند عقل پابرجائی ندارد ولی با هوش است و طرز فکرش مبتدل و بازاری نیست از دیدن او کمی ناراحت شدم و ترسیدم که چیز بی مطالعه‌ای بگویم و او هم مانند پیشخدمت مادام دوکابری معتقد شود که فکر من قوس نزولی را طی میکند. من که نمیتوانم با او بگویم که با این سن و سال از من خواستگاری شد و گفتند که من مرد بد اخلاقی هستم و به ترز بیچاره تهمت زدند و ژان را از دست من گرفته‌اند و اکنون در دست زنی پتیاره و تبهار اسیر است واقعاً برای بحث در مسائل تاریخی چه حواس جمعی دارم ترز مدا دید و گفت آقا این چه حالی است؟ صورتتان چرا اینقدر سرخ شده گفتم ترز تأثیر هوای بهار است گفت هوای بهار در بهمن ماه هم تازگی دارد راست میگفت فصل زمستان است حال غریبی دارم

بیچاره ژان که چون من پشتیبانی دارد! گفتم تریبا عصارا بگیر و جای معینی بگذار تا بعد بتوانم پیدا کنم!

روز بعد مردکی که پهلوان این حوادث است خواست از بستر بلند شود ولی نتوانست دستی که مردک را بستر میخکوب کرده بود دستی توانا و زورمند بود ناچار رضا بقضا داده و از برخاستن و راه رفتن منصرف شد ولی افکار در کله وی حاضر بآرام ماندن نشدند و شروع بولگردي کردند.

گویا تب بسیار شدید بود زیرا اشخاص حوادث دیروز یعنی مادموازل پرفر و پیشخدمت مادام دوکابری و کشیشان دیر سن ژرمن اشکال هراس انگیز بخود گرفته و یکی پس از دیگری بروی ظاهر میشدند بنظرم میآمد که اطاق از مردمان ناشناس و غول پیکر پر شده است اطاق من با اسباب و اثاثیه قدیمی تزین شده، عکس پدرم با لباس نظامی و مادرم با قبائی از شال کشمیر بدیوار آویخته شده، بدیوار کاغذ رنگین با گل و بوته های سبز چسبانده اند میدانم که از در و دیوار اطاق منم سالهاست رنگ و رو رفته ولی اطاق مردی کهنسال مانند من چه نیازی بقشنگ بودن دارد پاک بودنش کافی است و ترز در این باب مضایقه ای ندارد این اطاق ساده با این تفصیل با روح منکه هنوز جنبه کودکانه خود را از دست نداده ملایم و مناسب است.

اشیاء و اسباب این خانه مثل موجودات زنده مانوس بخوبی با من آشنا هستند و با من سر و سر دارند و بزبان حال گفتگو میکنند ولی امروز چه خبر است که این اشیاء وضع نوینی بخود گرفته اند

مثل اینست که فریاد میزنند و تهدید میکنند، و با قیافهٔ اخمو و عبوس بمن نگاه میکنند. این مجسمهٔ کوچکی که در حال عادی شاهکاری است از ظرافت و سادگی و لطف طبع امروز حرکات عقیف نادیده و ناشنیده از خود نشان میدهد و بمن دهن کجی میکند و این مینیاتور کوچک که شبیه مرد جوانی را که کتابی را بشاهزاده‌ای تقدیم میکند نشان میدهد تو گوئی مست شده و بجای دو قامت زیبا و کشیده گربه‌ای با چشمان آتشین جایگزین شده گلهای کاغذ دیوار هم تغییر شکل داده‌اند و تبدیل بکله‌های غولهای سبز رنگ شده‌اند ولی نخیر من اشتباه میکنم چیزی عوض نشده گلبرگ‌های بیست سال پیش هستند! ولی نه چشم باز خطا میرود نقش و نگار دیوار سر آدمی را نشان میدهد که هم چشم دارد و هم گوش و هم دهان و دندان... ولی هر چه هست نمیخواهم دیگر این هیولاها را ببینم در دست راست من مینیاتور شکل اصلی خود را دوباره پیدا کرد ولی اگر ارادهٔ خود را متمرکز نسازم صورت گربه دوباره برمیگردد. من هذیان نمیگویم و حال سرسام ندارم مگر این ترز نیست که در کنار بسترم ایستاده اگر از من سؤالی بکند حاضرم با بیانی روشن پاسخش بدهم بشرط اینکه در حین صحبت تصاویر و هیولاها را غیرمأنوس دوباره بر من ظاهر نشود. پزشک بر سر بالینم آمد من دعوتش نکرده بودم ولی از دیدارش خوشوقت شدم این پزشک همسایهٔ ماست و مثل خود من سالخورده و پیر است. من هرگز مشتری خوبی برای او نبوده‌ام و اینک که مشغول معاینه است دقت زیادی بکار میبندم تا ببینم از گرفتن نبض و سایر دفتهای لازم چه عقایدی در بارهٔ بیماری من پیدا میکند ولی چیزی استنباط نمیکنم و اشاره بکلام گوته

که گفته بود مرگ بسراغ کسی میآید که آماده پذیرائیش باشد گفتم آقای دکتر این پیرمرد آماده شده است که بیمار بشود ولی تصور نفرمائید که دم واپسین او فرا رسیده زیرا بهرحال از مرحله کسالت دورتر نخواهد رفت.

شوخی من باعث خنده دکتر و ترز نشد البته که نفهمیدند. طبیب رفت، اینک غروب آفتاب نزدیک است، سایه‌ها و اشکال گوناگون در فضای خانه پدیدار و سپس نابود میشدند تصاویر و اوهام بی‌بند و بار از خلال چینهای پرده اطاق با من بگفتگو می‌پردازند و در این میانه خدمتکار با وفای خود را میبینم که ثابت و استوار در کنار بستر من ایستاده یکدفعه فریادی دلخراش بگوشم رسید گوش فراداشتم و بخوبی صدای ژان را شناختم که مرا بکمک خود می‌طلبید. شب شد سایه‌های سیاه در کنار بسترم رحل اقامت افکندند و تا بامداد از بالینم دورتر نشدند. سحر گاهان خود را آرام‌تر و راحت‌تر حس کردم، آرامشی عمیق سراپایم را فراگرفت با خود گفتم شاید آرامش جاودانی است که با استقبال من میآید.

پزشک شاد و خرم بنظر میآید گویا بلند شدن و کمی راه رفتن موفقیت بزرگی برای اوست میگوید دردهای بیشمار دست‌ب‌دست داده و با من بیچاره بنبرد پرداخته‌اند.

این دردهای وحشت‌آور اسامی عجیبی دارند، که سامعه هر کسی را که بزبان فرانسه فصیح آشنائی داشته باشند رنج میدهند الفاظ دارای ذات و یسار و بمعنی اورام و کلمات مرکب از لفظ داه و کلمه ناتراشیده دیگر برای بیان امراض متمرکز با صفات خفی و جلی‌وردی

حاکی از آلام و اسقام پشت سرهم برای بیان حال زار من قطار میشوند بطور خلاصه من بتنهائی نصف الفاظ قاموس پزشکی را حامل تشخیص داده شدم گفتم آقای دکتر این داستان جعبه پاسور داستان معقولی است و اگر من طبع شعر داشتم آنرا بنظم در میآوردم آقای دکتر شما عمر دوباره بمن بخشیدید این گناه را بشما میبخشم ولی از اینکه سبب شدید دیدار مجدد یاران نصیب من شد از شما سپاسگزاری میکنم میفرمائید مزاج من بسیار قوی است یقین دارم این عقیده شما کاملا صحیح است ولی عیب کار در اینست که من در این دستگاه پردیر پائیده‌ام من شبیه صندلی کهنه پدر مرحومم هست آن مرحوم بیست سال تمام همیشه روی آن صندلی مینشست، و من در اوان کودکی با بازی چوبی آن بازی میکردم و روزی بیست بار روی آن میپریدم مادامی که صندلی عیبی نکرده بود کسی توجهی بحال او نداشت ولی روزی دیدیم که یکی از چهارپای او میلنگد آنوقت همه یکدل و یکجهت گفتند عجب صندلی با دوامی بودا بعد دوپای دیگرش لقی شد و بازوهایش افتاد و شروع بجیرجیر کردن نمود وقتی صندلی با اینحال زار افتاد همه گفتند چه صندلی بادوامی بودو با تعجب میگفتند که این صندلی دست و پا شکسته هنوز بدرد میخورد و پس از سالها هنوز هم صندلی است. رفته رفته رویه آنهم سوراخ شد و فتر و پوشال پیدا شد صندلی بحال احتضار افتاد روزی رسید که پیشخدمت پدرم با اره آنرا قطعه قطعه کرد و در بخاری گذاشت و سوزاند همه گفتند صندلی با این دوام و استحکام کسی ندیده، پشت اندر پشت و تبار اند تبار باین خانواده خدمت کرده الحق صندلی محکم و خوبی بودا این صحبتها موقعی بمیان آمد

که صندلی دیگر مرحوم شده بود آقای دکتر باید بگویم بنده هم شبیه همان صندلی هستم میفرمائید که مزاج من قوی است زیرا این امراضی که من مبتلای آن بودم خیلیها را از پای در میآورد و من بجای مردن فعلاً نیم مرده شدم خیلی از این عمر نصفه کاره که بمن بخشیدید متشکرم ولی شك نیست که شکستهای ترمیم ناپذیر به بنیاد زندگی من وارد شده. دکتر در جواب بكمك الفاظ یونانی و لاتینی ثابت کرد که حال من بسیار خوبست، البته اثبات این مطالب بزبان فرانسه که زبانی است دقیق و روشن میسر نمیشود با این حال من استدلالهای زورکی او را بامیل پذیرفته و دکتر را تا دم در هدایت کردم ترز گفت بهبه چه کار خوبی شد اطباء را باید همینطور مشایعت کرد اگر دو سه بار پشت سر هم این تریب تکرار بشود امیدوارم دیگر اینجا برنگردد گفتم ترز بسیار خوب حالا که الحمدالله حال من خوب شده کاغذهای من را بدهید بخوانم. کاغذها را آورد و من هرچه گشتم خط ژان رادر آن میان ندیدم.

آوریل-ژوئن

مرافعه عجیبی داشتیم ترز اصرار داشت که لباسهای نوش را بپوشد و همراه من بیاید، او هنوز مرا بیمار میدانست و میگفت صندلی را برمیدارم و همراه شما میآیم تا شما جلو آفتاب روی آن لم بدهید. صحیح است که من مریض بودم و حتی دوره نقاهت طولانی هم طی کردم ولی حال متجاوز از سه ماه است که سالم بهتر شده و احتیاجی بمراقبت کسی ندارم ولی ترز هنوز مرا مریض میپندارد و بدش نمیآید که من مادامالعمر مانند مریض خیالی مولیر شب کلاه گلدوزی شده بسر بگذارم و بیماری را شغل شاغل خود قرار دهم. باری بهر وضعی است خود را از دست او خلاص کردم و وعده دادم که فردا تمام روز را صرف هواخوری درباغ بنمایم.

هوا خوبست و امیدوارم بتوانم در شگه‌ای سوار شد، و با استظهار بلطف خداوند سرگذشت خود را پایان برسانم.

بکناردیوار مدرسه شبانه‌روزی رسیدم دیدم با حروف آبی رنگی روی دیوار نوشته‌اند (مدرسه شبانه‌روزی برای دوشیزگان تحت ریاست

مادموازل پرفر) بدر آهنی زنگ‌زده‌ای که هرگز باز نمیشود توجه کردم، فاصله بین میله‌ها را با ورقه‌های حلبی پوشانده‌اند تا مبادا مردمان کنجکاو بدرون مدرسه نگاه کنند، و دوشیزگانی را که یقیناً از خانم رئیس درس تقوا و صمیمیت و تواضع و عدالت میگیرند ببینند پنجره کوچک پهلوی در را گل سفید مالیده‌اند و این شبشه‌ها شبیه چشم بینوری است که تنها وسیله ارتباط بین این دستگاه و دنیای خارج است بدریچه کوچک که رفت و آمد معمول آنجاست نزدیک شدم دیدم آنهم بسته است با نگرانی و دغدغه خاطر در زدم خدمتکار مدرسه سراسیمه در را باز کرد و گفت دستور اینست که ملاقات با ژان ممنوع است، پرسیدم حالش چطور است؟ پیشخدمت بچپ و راست نگاهی کرد و با عجله گفت که حالش خوبست و در را بست از آنروزی بعد من بارها بهمین در نزدیک شده‌ام و با نومیدی فراوان و عدم رضایت از خودم دوباره برگشته‌ام من از این دخترکی که بخیال خودم حامی و پشتیبانش هستم ضعیفتر و بیچاره‌ترم.

۱۰ ژوئن

با اکراه زیاد بدیدن مترموش رفتم دیدم که دفتر او خاک گرفته‌تر و کپک‌زده‌تر از دفعه پیش است. آقای نوتر با همان اطوار ناخوش آیند و چشمان متحرك خود وارد شد من از سختگیریهائیکه در باره ژان بعمل می‌آوردند شکایت کردم ولی خاطرات گفتار و کردار مردی سیه‌دل و تبهکار ارزش آنرا ندارد که صفحات این دفتر را بخاطر آن سیاه کنم و لو اینکه روزی قرار شود که دفتر را بسوزانم. ولی بطور خلاصه این مرد سفله هم رفتار مادموازل پرفر را تصدیق کرد و گفت وظیفه او نیست که در متن حدیث وارد شود و قضاوتی بکند ولی ظاهر کار بنفع من نیست از گفته او متأثر نشدم و با اصطلاح ککم نگزید بعد گفت که دارائی ژان بکلی ته کشیده و مادموازل پرفر تبرعاً از او نگاهداری میکند.

روشنائی فسادناپذیر آفتاب امواج زرین خود را باین دستگاه فاسد و این مرد بدنهاد پست فطرت نثار مینمود در خارج این خانه هم اشعه تابناک آفتاب بدر و دیوار این محله پر جمعیت و این کتله فقر و مسکنت میتابید. این روشنائی چه چیز دلکش و نفز و زیبائیست ولی

افسوس که روزگار زندگانی من بسر رسیده، و مشکل بتوانم مدت مدیدی از پرتو این مرکز نور و فیض برخوردار بشوم! دوباره راه افتادم و اندیشناک و متفکر بسوی منطقه دیوارهای خارجی و برج و باروهای پاریس رفتم و بحومه دور دست شهر که با باغچه‌های محقر احاطه شده رسیدم آنجا در کنار جاده خاك آلود گل زیبایی دیدم زنبور درشتی شتابان داخل کاسه آن گل گردید و چون موفق بمکیدن شیره نگردید پرید و رفت ولی چون گل در این منطقه چیز نادر و عزیزالوجود است، گشتی زد و دوباره آمد و روی گل نشست ایندفعه تدبیر دیگری بخرج داد و گل را سوراخ کرد و شیر را خورد. من هرگز باور نمیکردم که زنبور دارای اینهمه هوش باشد تماشای این منظره برحس اعجاب و تحسین من بمعجزات طبیعت افزود. گلها و حشرات بیش از پیش جلب توجه مرا مینمایند از خدا میخواهم توفیق خود را رفیق من سازد تا باغچه‌ای بخرم و یا در کنار بیشه‌ای خانه‌ای بسازم.

اوت-سپتامبر

یکروز هوس کردم که بروم و هنگامیکه شاگردان پانسیون پرفر بنماز روز یکشنبه میروند تماشا کنم. رفتم و هر چه دقت کردم ژان را ندیدم روز دیگر بوزارت فرهنگ مراجعه کردم تا ببینم درباره این مدرسه چه اطلاعاتی در پرونده‌های آنجا موجود است بر اثر این مراجعه چند نفر مفتش بآنجا رفتند و پس از تفتیش بهترین گزارشها را درباره آنجا دادند بنظر آنان پانسیون مادموازل پرفریکی از بهترین پانسیونهای پایتخت است. اگر اصرار می‌کردم و موجبات رسیدگیهای دقیق‌تری را فراهم می‌کردم یقیناً مادموازل پرفر بدریافت نشان افتخار نائل میشد.

پنجشنبه روزیست که شاگردان پانسیون حق خروج از مدرسه را دارند در نزدیکیهای کوچه دموور خانم موتون و دخترانش را دیدم. بزرگترین این سه دختر که بیش از ده سال ندارد خطاب کردم و گفتم که حال مادموازل ژان آلکساندر چگونه است؟ دخترك در جواب گفت ژان آلکساندر دوست من نیست و او را ترجماً در مدرسه نگاهداشته‌اند و کارش جارو کردن اطاقهاست و چون بچه بدیست او را بسياه‌چال می‌اندازند من بچه خوبی هستم و مرا هرگز تنبیه نمیکنند بچه‌ها دوباره براه افتادند و مادرچاق چله‌شان نگاهی پرازشك وریب بمن انداخت. کار من بجائی رسیده که اقدامات بیرویه از من سر میزند و مادام که مادام دوکابری برنگشته حال بر همین منوال خواهد بود ولی اوزودتر از سه‌ماه بر نمیگردد و من در اینمدت مّردی ثقیل و مضروبى فراست خواهم بود. ولی ژان که نباید در مدرسه جارو کشی بکند.

تصور اینکه ژان در کلاس جارو کشی میکند برای من تحمل ناپذیر بود!

اول شب و هوا تاریک و سرد بود من با آسایش خاطر مردی مصمم در زدم خدمتکار ترسو و ملاحظه کار مدرسه در را باز کرد من سکه طلائی کف دست او گذاشتم و وعده دادم که اگر مادموازل آلکساندر را با من ملاقات بدهد سکه طلای دیگری دریافت خواهد کرد در جواب گفت- پس از یکساعت رو بروی پنجره آهنی باشید. این بگفت و در راه طوری بشدت بست که کلاه من به آبرو خیابان افتاد.

یکساعت تمام در معرض برف و کولاک ایستادم و بعد نزدیک پنجره رفتم. خبری نبود. باد زوزه میکشید و برف بشدت میبارید. کار گرانی که ابزار کار خود را بکول گرفته و بخانه های خود میرفتند بمن تنه میزدند و رد میشدند. باز خبری نیست! میترسیدم که متوجه من بشوند با خود میگفتم که من به خدمتکار مدرسه رشوه داده ام و این کار بر ازنده من نیست

ولی پشیمان نبودم!..... وای بحال کسی که در حال احتیاج نتواند قواعد اجتماعی را زیر پا بگذارد. ربع ساعتی گذشت باز خبری نبود. پنجره نیمه باز شد.

- شما هستید آقای بونارد؟

- ژان شما هستید. پس شما کجائید؟

- حالم بسیار خوبست.

ولی با اینحال.....

- من مامو آشپزخانه شده‌ام و اطاقها را جارو میکنم.

- خدایا. این چه کاریست؟

- دلیل این کار اینست که آقای قیم من خرج مرا نمیدهد.

- ای وای. این قیم شما بنظر من مرد کثیفی است.

- مگر خبر دارید؟

- از چی؟

- حاجتی بگفتن ندارد ولی من یکدقیقه هم حاضر نیستم با این

مرد تنها بمانم.

- پس چرا بمن ننوشتید؟

- مگر میشد.

در این هنگام تصمیم قاطعی در ذهن من گرفته شد، کمی فکر کردم که شاید این تصمیم من جنبه قانونی ندارد ولی اعتنائی باین قسمت نکردم با احتیاط و خونسرد کاملی نقشه خود را اجرا کردم با ژان قرار گذاشتم که من در جعبه پست کاغذی بیاندازم تا باین وسیله زنگ در را بصدا در بیاورم، و در را باز کنم و از فرصت کوتاه بازماندن و

استفاده کرده و ژان را از آنجا بیرون بیاورم. نقشه بخوبی اجرا شد و ژان از در بیرون آمد گفتم بیائید. ژان با حال نگرانی و وحشت بمن نگاهی کرد شاید تصور میکرد که حال جنون عارض من شده ولی من بعقیده خودم عاقلانه‌ترین کارهای دنیا را میکردم گفتم دختر جان بیائید گفت کجا؟ گفتم بخانه مادام دو کابری!

ژان دست مرا گرفت مدتی مانند دزدان در تاریکی دویدیم ولی دویدن زیاد با هیکل و سن و سال من سازگار نیست بناچار پس از چند لحظه نفس زنان ایستادم. خواستم بجائی تکیه بزنم و بی اختیار بدستگاه شاه بلوط‌پزی یکی از دوره‌گران که رکنار میخانه‌ای ایستاده بود تکیه کردم دوره‌گرد حال خستگی مرادیدو گفت اجازه بدهید که درشگه صدا کنم پیشنهاد او را با میل پذیرفتم، درشگه را صدا کرد درشگه چی گیلاسی را که در دست داشت خالی کرد و آمد سوار شدیم و راه افتادیم..... از خطر نجات یافته بودیم. با اینکه هوا سرد بود قطرات درشت عرق از پیشانیم میچکید.

مطلب عجیب این بود که ژان بیشتر از من متوجه اهمیت اقدام ما بود قیافه جدی داشت و نگران بنظر می‌آمد. من با حال عصبانی گفتم ژان در مطبخ؟... ژان سری بعلامت رضا و تسلیم تکان داد در قیافه اش دقت کردم و دیدم که خیلی لاغرتر شده و دیگر آه‌حال زبری و زرنگی طبیعی و بیان روشن و صریح را نداشت نگاهش بی‌فروغ و حرکاتش حاکی از افتادگی و بیچارگی بود. دستش را گوفتم دیدم که مثل دست اشخاصیکه زیاد کار کرده‌اند سرد و خشن و ناصاف است معلوم شد که دخترک بیچاره خیلی رنج کشیده بود. سؤال کردم که در

اینمدت چه بلاهائی بسرش آمده بود، گفت که مادموازل پرفردون هیچ مقدمه‌ای روزی او را صدا کرده بود و بدون اینکه موجبی درین باشد او را افعی و مار و غول خطاب کرده بود. بعد گفته بود که شما حق ندارید من بعد آقای بونازد را ببینید او میخواست شما را از راه بدر کند. و با خود من هم بد رفتار کرد بعد در جوابش گفتم مادموازل این حرف شما را ابدأ باور نمیکنم سیلی سختی بصورت من نواخت و از اطاق بیرونم کرد. خبر محرومیت از دیدار شما همان اثر را کرد که آمدن شب در آدمی میکند میدانید منظورم روزهائی است که هنگام غروب شخص خود را بی دلیل اندوهناک حس میکند!

مجسمه کوچک سن ژرژ را که من ساخته بودم یاد دارید یا نه؟ تا آنروز من سعی کرده بودم که مجسمه زیبایی بسازم ولی پس از آنکه از دیدار شما بکلی مأیوس شدم کار مجسمه‌سازی را بصورت دیگری از سر گرفتم یعنی بجای اینکه با چوب کبریت کار بکنم با سنجاق شروع بتراشیدن کردم. وقتی در این کار بکاربردم که قابل تصور نیست. روی کلاه خود سن ژرژ اژدهائی علاوه کردم وساعتهای متعددی زحمت کشیدم تا برای اژدها سر و چشم و دم بسازم تلاش کردم تا چشمهای اژدها را سرخ و پلکها را سفید رنگ کنم فکر احمقانه‌ای در کله من جا گرفته بود و با خود میگفتم که اگر این مجسمه تمام بشود منم خواهم مرد خلاصه تمام ساعاتی را که بیکار بودم صرف ساختن مجسمه مینمودم که یکروز شما بتالار مدرسه تشریف آوردید و با مادموازل پرفر صحبت کردید. من شما را دیدم و با اشاره دست با شما خدا حافظی کردم و کمی خیالم راحت شد چند روز بعد قیم من اظهار

میل کرد که روز پنجشنبه با من بگردش برود، من بدلیلی که بشما نخواهم گفت رد کردم. او هم مکدر شد و بمن گفت که من دختر خود رائی هستم.

بعد از چند روز مادموازل پرفر با قیافه عبوس پیش من آمد و با لحنی با من حرف زد که من ترسیدم، مادموازل کاغذی در دست داشت و میگفت که قیم هر چه پول در اختیارش بوده خرج کرده و دیگر وجهی برای مخارج در اختیار ندارد و بعدگفت با اینحال شما وحشت نکنید من شمارا بی یارویاور نخواهم گذاشت و بهرحال بدادتان میرسم ولی تصدیق کنید که باید کار کنید و پول در بیاورید. از آنروز کار پاک کردن خانه بعهده من محول شد و اگر از من ناراضی شدند روزهای متوالی در یک اطاق حبس میشدم. علت اینکه کاغذبشمانو شتم این بود که از کمک شما مایوس بودم و مادام که مترموش مزاحم من نبود تشویش و عجله نداشتم و در کنج آشپزخانه یا گوشه بالاخانه در انتظار فتح و فرج بودم.

گفتم زان اگر لازم باشد بدور دست ترین کشورهای جهان خواهم رفت و شما را در اختیار آن زن ملعون نخواهم گذاشت. آری اکنون سوگند میخورم! آری چرا باقیانوسیه فرویم هوای آنجا مطبوع و سالم است حتی در روزنامه خواندم که در آنجا پیانو هم بدست میآید.

ولی خوبست که فعلا بخانه مادام دو کابری که خوشبختانه چند روز است از سفر برگشته برویم، ما هر دو خیلی از دنیا و راه و چاههای آن بی خبر هستیم و احتیاج بکمک او داریم.

درحینى كه من مشغول صحبت بودم دیدم كه رنگ ژان پريد و
و پرده‌اى جلو چشمانش را گرفت و چين دردناكى لبهاى او را درهم
فشرد و بعد سرش روى شانه‌اش افتاد و از حال رفت.
ژان را يغل كردم و او را مانند بچه‌اى كه بخواب رفته باشد از
پله‌هاى مادام دو كابرى بالا رفتم و از فرط خستگى و ناراحتى تقريباً از
خود بيخود شدم.

ژان بحال آمد و مرا دید و گفت شما هستيد آقا..... چه بهتر!
زنگ در را زدیم.

مادام دو كابرى البته از دیدن ما متعجب شد ولى با اينحال طرز
پذيرائى او از من و دختر ك مثل همیشه گرم و مطبوع و خوش آیند بود...
مثل اينستكه رحمت خداوند در هر يك از حر كات دلپسند اين بانوى
مهربان سارى و جارى باشد و حتى عطرى هم كه مادام دو كابرى بكار
ميبرد بوى شفتت و مهربانى و نوع دوستى ميدهد.

با اينكه از دیدار ما متعجب بود. از ما سؤالى نكرد و من از
خوددارى او بيشتر دچار اعجاب و تحسین گردیدم. گفتم خانم ما آمده‌ايم
از كمك و حمايت شما برخوردار باشيم و پيش از هر كمك ديگر فعلاً
شام ميخواهيم زيرا ژان از فرط خستگى و گرسنگى در در شگه ضعف
كرد ولى خود من نمیتوانم اين وقت شب غذائى بخورم زيرا اگر شام
بخورم تا آخر شب ناراحت ميشوم. حال آقاى دو كابرى چطور است.
گفت حالش خوب است و فعلاً در خانه است.

بعد آقاى پل را صدا زد و گفت بيايد آقاى بونارد و مادمازل
آلكساندر را ببينيد.

آقای دو کابری آمد و من از دیدن قیافه مردانه و باز او خوشوقت شدم و با میل دست کت و کلفت او را فشردم باطابق سفره‌خانه رفتم برای ژان کمی گوشت سرد آوردند که نخورد منم سرگذشت خودمانرا با آقای دو کابری حکایت کردم. آقای پل دو کابری اجازه خواست که پیپ خود را روشن کند و بعد با دقت بگفته‌های من گوش داد. وقتی تفصیل را شنید کمی ریش خود را خاراند و بعد با صدای بلند گفت:

باللعب! ولی چون دید که ژان با چشمهای وجشت زده بمن و او نگاه میکند علاوه کرد که در این باره فردا صحبت میکنیم بفرمائید برویم در اطاق من کتاب خطی کهنه‌ای را تماشا بکنید و عقیده خودتانرا درباره آن بگوئید.

دنبال او باطابق کار آقای پل دو کابری رفتم در آنجا در روشنائی چراغها تفنگهای شکاری و کاردها برق میزد، روی نیمکت چرمی نشستیم آقای دو کابری گفت چکار کرده‌اید؟ چه کار عجیبی کرده‌اید؟ عمل شما مشمول مقررات مربوط بگمراه کردن صغار میباشد! و از پنج الی هفت سال حبس دارد! گفتم ای خدا ده سال حبس برای نجات یکدختر؟ آقای دو کابری جواب داد بلی قانون همین است بعد گفت من از مقررات قانون بی اطلاع نیستم، البته نه برای اینکه دانشکده حقوق را تمام کرده‌ام بلکه برای اینکه من مدتی رئیس بلدی بودم و برای رتق و فتق امور مربوط بمرئوسین خود ناچار بودم قانون را بخوانم! این مرموش مرد شیادی است و این پرفر هم حقیقتاً لعبتی است ولی برای جنابعالی مأسفانه نمیتوانم کلمه‌ایکه بقدر کافی قوی باشد پیدا کنم و

بگویم که شما چه هستید بعد رفت و کتابخانه را باز کرد و ماده قانون را که بر طبق آن مجازات کسی را که دختر نابالغی را اغفال کرده و از خانه مسکونی خود بدر ببرد و تمام شقوق دیگر اینکار و مجازاتهای آن درج شده بود خواند، و ضمناً معلوم شد که تنها راه فرار از مجازات در این مورد اینست که شخص مرتکب با دوشیزه‌ای که ربوده شده ازدواج کند بعد آقای دو کابری علاوه کرد که بطوریکه میبینید قانون اهل ارفاق و مدارا است و برای شما راهی پیش پا گذاشته است، ولی شوخی بکنار شما نمیخواهید با مادموازل آلکساندر زناشوئی کنید ولی حقیقتاً حیرت آور است شخصی مثل جنابعال نمیداند که در این قرن در وسط شهر پاریس نمیشود دختری را ربود ما در قرون وسطی زندگی نمیکنیم. من گفتم تصور نفرمائید که در قرون وسطی هم این عمل مجاز بود قوانین متعددی موجود است و من تفصیل و مبداء و تاریخ تمام قوانین مربوطه باین موضوع را با آقای دو کابری گفتم.

آقای دو کابری قبل از خاتمه بیان من وسط حرف من دویده فریاد زد شما قوانین هزار سال پیش را بخوبی میدانید ولی از قانون ناپلئون و مقررات امروزی کشورتان بی خبرید گفتم صحیح میفرمائید من قانون ناپلئون را تا حال نخوانده‌ام گفت آیا با اهمیت و عواقب عملی که امروز انجام دادید پی برده‌اید یا نه؟

راست مطلب اینست که هنوز پی نبرده بودم! ولی بیانات معقولانه آقای پل مطلب را برایم واضح کرد و بخوبی فهمیدم که در این مورد بنیت من که پال بوده است توجهی نخواهد شد بلکه بخاطر عملم که از نظر قانون جرمی تلقی میشود محکوم خواهم شد وقتی فهمیدم شروع

بعجز و لابه کردم گفتم چکار کنم تکلیفم چیست؟ آیا علاوه بر اینکه خودم را مبتلا کردم وسیله گرفتاری این بچه را فراهم نموده‌ام. آقای دو کابری پیش را با تانی پر کرد و گفت می‌پرسید چکار کنم؟ عرض میکنم که اصلاً هیچ کاری نکنید بخاطر خدا و رفع شر از خودتان بهیچ کار دست نزنید! وضع شما فعلاً خیلی خراب است، و اگر بیش از این مداخله نفرمائید، شلوغتر خواهد شد. ولی ببندید قول بدهید که در این باب هر اقدامی بکنم از من پشتیبانی خواهید فرمود من فوراً میروم و این مترموش را میبینم اگر این آقا بهمان کیفی که فرض میکنم باشد یقیناً بکمک شیطان راه حل مناسبی پیدا خواهد شد ولی چون امشب دیر شده دیگر نمیتوان مادمو ازل آلکسادر را بیانیسون برد بهتر است پیش مادام دو کابری بماند اگر چه باین ترتیب ما هم در جرم شما شریک میشویم ولی اقلاً باب گفتگوهای بیجا را میبندیم خود جنابعالی هم خواهش میکنم بفوریت بخانه خودتان تشریف ببرید، که اگر کسی بسراغ ژان آمد ببیند آنجا نیست. در حینی که ما این مذاکرات را میکردیم مادام دو کابری ترتیب خواب شب دخترک را میداد وقتی آمد با من خدا حافظی بکند دیدم ملافه‌های معطری که بوی لاواند میداد برای ژان میبرد گفتم بهبه چه بوی مطبوع و مانوسی گفت بطوریکه میدانید ماروستائی هستیم و رسوم روستائی گری را هنوز فراموش نکرده‌ایم جواب دادم ای کاش منم میتوانستم تبدیل بمردی کشاورز بشوم و در کلبه‌ای غرق در سبزه و دار و درخت روائح مطبوع گل و گیاه را استشمام کنم و اگر این آرزوی جوانی برای من پیرمرد عیب باشد اقلاً کفتم را با لاواند مثل این ملافه‌ها معطر سازند.

قرار شد که فردا برای صرف نهار بخانه آقای دوکابری بیایم
ولی مخصوصاً قید کردند که پیش از ظهر نباید بیایم ژان از من خدا حافظی
کرد و با حال تأثر و ناراحتی خیال از هم جدا شدیم.
در باب سرسرای خانه خودم ترز را دیدم که از فرط اضطراب
حالی شبیه بجنون پیدا کرده بود بمن گفت که در آینده در را بروی من
خواهد بست و اجازه خروج نخواهد داد.

چه شب بدی گذراندم یک دقیقه نخوابیدم گاهی مثل بچه‌ها
میخندیدم و از موفقیت خود اظهار شادمانی میکردم و بعد با اضطراب
و نگرانی فوق العاده زیاد بدقیقه‌ای میاندیشیدم که در محکمه جواب
پرسشهای قضات را باید بدهم اگر چه من فوق العاده وحشتزده بودم
ولی نه شیمان بودم و نه متأسف آفتاب طلوع کرد و اشعه‌اش پای
تخنخوابم را نوازش داد این دعا را خواندم «ای آفریدگاری که آسمان
و شبم را آفریدی امیدوارم در باره من بر طبق نیت من که صاف و پاک
بود دآوری فرمائی و نه روی اعمال من! این شمائید که سزاوارستایش
و نیایش هستید و امیدوارم که بخشایش خود را از مردان پاک سرشت
خوش نیت دریغ نفرمائید.

اینک دختری را که دزدیده‌ام در کنف حمایت شما قرار میدهم تا
آنچه از من ناتوان ساخته نبود شما با نیرو و بزرگی خود انجام بدهید
یعنی او را از بلیات زمین و آسمان و شر آدمیان محفوظ دارید.

این دفعه که بخانه مادام دوکابری رفتم دیدم که ژان قیافه جدیدی پیدا کرده است آیا او هم مثل من هنگام طلوعه فجر با خدائیکه آسمان و شبم را آفریده راز و نیاز نموده بود؟ هر چه هست با آرامش خاطر نشسته و لبخند میزد.

مادام دوکابری ژان را صدا زد تا موهای سرش را آرایش دهد این بانوی مهربان میل داشت خودش زلف دوشیزه‌ای را که بدستش سپرده بودند مرتب بنماید. معلوم شد که من روی شتابزدگی باز زود رسیده بودم و توالی ژان ناتمام مانده بود گویا خواسته قدری مراتبه کنند و روی این اصل و ادارم کردند در سالن مدتی انتظار بکشم. ولی مادام دوکابری بزودی پیش من آمد. قیافه گشاده او حاکی از ذوق و شوق و خرمی بود. هیچ سؤالی از او نکردم و متفقاً بزمینزهار رفتیم. وقتی صرف غذا تمام شد آقای پل که جریان مارتق را برای آخر غذا ذخیره کرده بود گفت:

بنده به‌الوالوا رفتم.

مادام دوکابری با عجله پرسید مترموش را دیدی یانه گفت نخبر
و با دقت بصورت‌های آشفته و ناراحت ما حیره شد.

پس از آنکه نگرانی ما را درست بذائقه سپرد، گفت مترموش
دیگر در لاوالوا نیست مترموش از فرانسه رفته است شش روز است که
کلید خانه را زیر در گذاشته و پول موجود مشتریان را که گویا وجه
قابلی بوده برداشته و در رفته. دفترش بسته بود این تفصیل را از همسایه‌ای
که از تف و لعنت درباره او مضایقه نداشت شنیدم خودش هم تنها رفت
دختر مدیر آرایشگاه لاوالوا را هم همراه برده است. دختر که در لاوالوا
شهرتی داشته قشنگ و هنرمند بوده و حتی میگویند در امر سر تراشیدن
مهارتش از پدرش بیشتر بوده....

بهر حال مترموش نمیتوانست برای فرار و اختلاس موقع مناسب تری
را اختیار کند. آقای بونا را گر این مرد بیکهفته دیرتر پول مردم را برداشته
فرار میکرد الآن حق داشت که جناب عالی را بعنوان مجرم تحت تعقیب
قرار دهد و بکنج تاریکترین سیاه چالهای شهر روانه سازد. ولی
خوشبختانه دیگر از مترموش ترس نداریم. بعد شراب سفید بجام خود
ریخت و گفت بسلامتی مترموش!

از خدا میخواستم عمر طولانی نصیب من شود تا بتوانم مدت
مدیدی از این روزیاد کنم. ما چهار نفری در سفره‌خانه جمع شده و کنار
میز ناهار نشسته بودیم آقای پل با خوشی و خرمی و سروصدای زیاد
گیلاسهای شراب را خالی میکرد.

مادام دوکابری بصورت من نگاه میکرد و لبخند میزد. نگاه
متبسم او آنچنان ملیح و مشحون از لطف و صفا بود که با خود گفتم

که چه خوب بود اصولی وضع میشد تا بر طبق آن لبخند مادام دو کابری پاداش نیکو کاری تلقی منگردید! زیرا یقین دارم که باین وسیله مردم بهتر از هر وسیله دیگر بانحام امور خیر تشویق و تحریص میشدند. ژان در صد دبر آمد تا مساعی ما را پاداش بدهد و شروع بصحبت کرد در ظرف یک ربع ساعت آنقدر سئوالات بی سروته کرد که برای جواب آن سئوالات میبایست علوم اولین و آخرین را در هم بریزیم و طبیعه و ماوراء طبیعه و عالم الاکبر و عالم الاصغر و معلوم و مجهول دو کون را دستکاری بنمائیم.

بعد مجسمه سن میشل را که طبعاً در این حوادث صدمات زیاد دیده و سر و دست را از دست داده بود از جیب در آورد و وعده داد که آنرا بنام مادام دو کابری تعمیر و تکمیل نماید..... خسته و خراب ولی شاد و خرم از دوستان محبوب خودم جدا شدم.

وارد خانه شدم و باز با غرولند ترز مواجه شدم ترز از طرز زندگی جدید من چیزی نمیفهمید و معتقد شده بود که من دیوانه شده‌ام. بلی ترز من دیوانه هستم ولی شما هم خالی از جنون نیستید. خداوند عنایت خود را از ما دریغ نفرماید و نیروی روز افزونی بما عطا کند تا وظایف جدید پدری خود را بخوبی ادا کنیم. ولی حالا خوبست روی این کاناپه دراز بکشم زیرا دیگر نمیتوانم روی دوپایم بایستم.

۱۵ ژانویه

سلام آقا... این ژان بود که در را برای من باز کرد و ترز که پشت سر او مانده بود در تاریکی دهلیز غر و غر می‌کرد.

مادموازل خواهشمندم از این بی‌عدمرا بنام قیم خود خطاب کنید. ژان دستهایش را بهم زد و گفت به به چه خبر خوبی آیا تمام شد. گفتم بلی تشریفات رسمی در محضر قاضی صلح انجام شد و از امروز شما تحت امر من هستید...

به! باز که شما می‌خندید؟ یقیناً اندیشه مجنونانه جدیدی بکله شما خطوط می‌کند!

– نه خیر آقای قیم من بموهای سفید شما نگاه می‌کردم. موهای سفید شما پیچ خورده و مانند پیچک از کنار کلاهتان بالا می‌روند شما موهای قشنگی دارید و من از آنها خوشم می‌آید.

– دخترم بنشینید و حرفهای غیر معقول نزنید... زیرا که باید با هم صحبت‌های جدی و اساسی بکنیم. گوش بدهید تصور نمی‌کنم که شما علاقه زیادی بمراجعت خدمت مادموازل پرفر داشته باشید اگر برای

تکمیل تعلیم و تربیت تا روز موعودی که ناچار برای هر دختری فرا
میرسد پیش من بمانید البته که بدتان نمیآید.

ژان از شنیدن این حرف از فرط شعف سرخ شد و گفت ای
آقا....

گفتم در پشت این اطاق اطاق کوچکی است که خدمتکار آنجا
را برای شما پاك کرده و مرتب ساخته. آنجا سابقاً کتابخانه بوده و شما
مثل روز که جانشین شب میشود جانشین کتابها خواهید شد. همراه ترز
بروید و ببینید اطاق باب طبع شما هست یا نه. با مادام دوکابری قرار
گذاشته‌ایم که شما آنجا بخوایید.

خواست برود مانع شده گفتم.

ژان تا امروز روابط بین شما و ترز بد نبوده این خدمتکار جنساً
بدلعاب است و پیری هم مزید بر علت شده خود من ناچارم با او بسازم
و تحمل بی‌صبریهای او را بنمایم با اینحال بدانید که خدمتکار من و
شماست و خودش هم این مطلب مرا میداند و بوظایف خود آشناست
ولی سن و سال و قلب پاك او ایجاب میکند که جانب او کما بیش مراعات
بشود ترز موجود بیچاره‌ای است که در راه نیکی و سلامت نفس عمری
مداوم بوده و از این حیث یکنوع سرسختی پیدا کرده و باید بخاطر
این صفات با او مدارا کرد. دخترم بروید و اطاق خودتانرا بر طبق میل
و جوانی خود مرتب نمائید.

پس از آنکه با این بیان خطابه مانند ژان را براه و رسم کدبانوئی
و اصول خانه‌داری هدایت کردم مجله‌ای را برداشته و شروع بخواندن
نمودم. لحن این مجله تند و طرز بیانش تعصب‌آمیز است. مقاله‌ای که

میخواندم از نظر دقت نظر وحدت فکر از مقالاتی که در دوره جوانی ما مینوشتند بهتر است، نویسنده مقاله (آقای پل میسیر) هر جا غلطی میبینید بدون ملاحظه و پروا آنرا فاش میکند .

دردوره ما این نوع قضاوت بی عاطفه معمول نبود، حس تسامح و تساهل در میان ماها رواج داشت و ما عالم و جاهل و عالی ودانی را با يك چوب میراندیم ولی حق اینستکه گاهی باید سختگیر بوده و اشتباهات و خطاها را نباید نادیده انگاشت. یادم آمد که دردوره جوانی ما باشخصی بنام رثمون آشنا بودیم این آقا نه تنها اهل علم ودانش نبود بلکه بین او ودانستن یکنوع مباحثی موجود بود. رثمون بمادرش دلبستگی فراوانی داشت و ما برای اینکه این بچه خوب را آزرده و پیش مادرش شرمنده نسازیم هرگز نگفتیم که رثمون بی سواد صرف و عامی و کانا است محبت ما باعث شد که رثمون بهر مقامی که خواست رسید مادرش مرد ولی شتون ومقامات و افتخارات تا بود بر سرش بارید کار بجائی رسید که رثمون برخلاف عدل وانصاف از بقیه رقبای دانشمند خود جلو افتاد و مرد مقتدری شد..... در این هنگام رفیق باغ لوزامبووک من وارد شد. گفتم آقای رئیس شما امروز قیافه بشاشی دارید انشاالله خیر است معلوم شد که تز آقای ژلیس پذیرفته شده و در امتحان موفقیتی بدست آورده حتی گفت که در جلسه امتحان از کارهای بنده هم صحبتی شده و آقایان ممتحنین اظهار لطفی نسبت بینده هم نموده اند. گفتم بسیار خوب من خیلی خوشوقتم که شهرت من پیر مرد با موفقیت جوانی مانند شما توأم بوده من به تز شما خیلی علاقه داشتم ولی گرفتاریهای شخصی پیدا کردم و نتوانستم در جلسه امتحان حاضر

بشوم در این موقع مادموازل ژان که در حقیقت اساس گرفتاری من بود سرزده وارد اطاق شد و گفت که اطاق فوق العاده قشنگ و از هر حیث مطابق دلخواهش است وقتی که ژان آقای ژلیس را دید صورتش سرخ شد ولی سرنوشت آنچه را که می خواهد میکند. آقای ژلیس با لحن کسبیکه اظهار خصوصیت را مستند با شنائی قبلی نمیداند شروع بصحبت کرد، ولی مادموازل ژان هم آشنائی را از یاد نبرده بود، و این دو نفر بلافاصله درباره رنگت بورونیزی در دنبال بحث یکسال پیش غرق صحبت شدند، کار بجائی رسید که من با خودم گفتم که در این اطاق بیحیه معطل شده ام و کاری ندارم. سرفه ای کردم، تا بدانند که من هنوز اینجا هستم. ژلیس با هیجان و سروصدای زیاد حرف میزد موضوع صحبت او نه تنها رنگهای ونیز بود بلکه از مسائل کلی مربوط بپیشرو طبیعت هم حرف میزد ژان مرتباً میگفت بلی آقا شما حق دارید فرمایشاتان همه صحیح است.

— آنچه را که من درك میکنم شما بخوبی وصف میفرمائید....

— در این باب من فکر خواهم کرد....

وقتی من با ژان صحبت میکنم او ابدأ با این ترتیب بمن جواب نمیدهد، بلکه بزحمت حرفهای مرا تصدیق و مثل اینستکه بیانات مرا بزور میچشد و پس از مزوزه دور میریزد، ولی وقتی آقای ژلیس حرف میزند گوئی وحی آسمانیست که مرتباً نازل میشود و ژان در جواب همه ژانخائیهای او جز صحیح میفرمائید و البته صحیح است چیزی نمیگوید. من هرگز تصور نمیکردم که چشمهای ژان باین درشتی باشد و بتواند باین ثابتی نگاه کند ولی باید تصدیق کرد که نگاه او صاف و پاک و بی

غل و غش بود. هر چه هست شکی نبود که از ژلیس خوشش می‌آمد و چشمان ژان این علاقه را در کمال وضوح بیان میکردند. آقای بونارد وظیفه شما که ولی و وصی ژان هستید این نیست که مشغول تماشای این عوالم بشوید و وظیفه شما اینست که بهر ترتیبی شده غدر ژلیس را بخواهید.

رفتم و بدون توجه مخصوص کتابی از کتابخانه برداشتم دیدم که موضوع کتاب یکی از درامهای سوفوکل است من هر چه پیرتر میشوم عقیده و احترامم نسبت بنویسندگان ادوار باستانی روم و یونان بیشتر میشود و باین دلیل کتابهای آن دوره‌ها را در کتابخانه‌دم دست‌خود گذاشته‌ام.

آقا و خانم مثل اینست که بیاد من افتادند مادموازل ژان پرسید چه کتابی را میخوانم... گفتم مادموازل من بشما نخواهم گفت چه میخوانم آنچه که میخوانم آواز دسته جمعی از پیرمردهای تب است این آواز روشن و دلکش با حوادث شدید و تأثر آمیز تا اثر باستانی یونان توأم است میگوید ای عشق شکست ناپذیر تو بر کاخهای اشراف فرودمیایی و بر روی گونه‌های لطیف دوشیزگان جای میگیری از دریاها طوفانی عبور میکنی، و در محقرترین کلبه‌های روستائی منزل میکنی، نه خدایانی که زندگانی جاودانی دارند، و نه آدمیانی که جز چند صباحی معدود در این سرای سپنجی نمی‌یابند، نمیتوانند از گزند تو مصون بمانند و هر کس با تو سروکار پیدا کرد، دچار سرسام و تصاویر تب آلود تو خواهد شد! وقتی که ان سرود زیبا را خواندم قیافه آنتیکون با پاکی و جلوه فنا ناپذیری در نظرم مجسم شد تصاویر خدایان و الهدهائی که یونانیان ابداع کرده

بودند بنظر آمد که در فضای بیکران در حال پرواز و رفت و آمد بودند داستان پیرمرد کور و پادشاه گدا که همراه آنتیکون سال‌های سال سرگردان بوده و اینک آرامگاه مقدسی برای خود پیدا کرده و دختر زیبای او که از هر چه که قدرت توهم بشری بتواند درک کند زیباتر بوده و مقاومت او در قبال تقاضای مردی مستولی و سفاک و عشقی که آن دختر برای پسر سلطان برای او و آن دقیقه‌ای که دختر با میل و رغبت شکنجه را استقبال میکند در نظر مجسم شد آری در آن صحنه است که پیرمردان دسته جمع آواز میخوانند و میگویند ای عشق شکست ناپذیر توئی که بر خانه‌های بزرگان فرود می‌آئی و بر گونه‌های گلگون و لطیف دوشیزگان جامیگیری.. راستی مادموازل ژان آیا میل داری بدانی که من چه میخوانم در این کتاب میخوانم که هنگامیکه آنتیکون پیرمرد کور را در گوردفن کرد فرش زیبایی بافت و تصاویر خندانی را در آن جا داد.

آقای ژلیس با خنده گفت که این مطلب در متن اصلی موجود نیست گفتم از حواشی کتاب است گفت در این صورت تازگی دارد برای اینکه جایی گفته نشده من مرد خواهی نیستم ولی از نعمت عقل هم بی بهره نیستم باید این بچه تربیت بشود و برای شوهر دادن خیلی جوان است نخیر من خودخواه نیستم ولی عقیده دارم که این دختر باید چند سال پیش خود من بماند و صبر کند تا من بمیرم آنتیکون شما خاطر شما جمع باشد او دیپ‌زمان و مکان مرگ خود را خوب انتخاب خواهد کرد.

فعلا آنتیکون با خدمتکار نشسته و هویج پوست میکند میگوید این کار بسی شباهت بحجاری نیست او ذوق مخصوصی برای اینکار

که پس از شصت سال کشش و کوشش هنوز بدرک این چیز اسرار آمیز نائل نشده‌ام.

پیشینیان من امثال تیه‌ری و فوریه‌ل هم که اینهمه اسرار تاریخ گذشتگان را کشف کرده‌اند باز به کنه آن چیز مرموز بی نام و نشان که جوهر تمام کارهای ناشی از هوش و عقل است و بی آن محال است کسی دست بکارهای معنوی بزند پی نبردند، و پیش از آنکه از این شب تاریک راه به بیرون ببرند در خواب شدند.

من الان از وصول این مرحله نا امید شده‌ام و در جستجوی مسائل قابل درک و فهم هستم ولی حیف که قابلیت درک و کشف را بکلی از دست داده‌ام و چیز تازه‌ای نمی‌ابم و احتمال می‌دهم که تاریخ کشیشان سن ژرمن هرگز خاتمه نخواهد یافت و ناتمام خواهد ماند.

- آقای بونارد اگر گفتی که در دستمال چه دارم؟

- یقین دارم که غیر از گل چیز دیگری نیست.

- نخیر گل نیست ببینید.

نگاه کرده کله کوچک خاکستری رنگ گربه‌ای را در لای دستمال دیدم، دستمال باز شد و گربه روی فرش پرید، نکانی بخود داد، و گوشها را تیز کرد و با احتیاط کامل شروع بمطالعه اشیاء و اشخاص کرد. در این حین ترز در حالیکه زنبیل را ببازوی خود آویخته بود پیدا شد و خود را در معرض قضاوة گربه کوچک قرار داد معلوم شد نتیجه امتحان چندان بنفع ترز نبود گربه از او چندان خوشش نیامد و با اصطلاح نظرش را نگرفت و از او دور شد ولی نه بمن نزدیک شد و نه به ژان که با سرعت عجیب کلمات حاکی از مهر و محبت با او نثار میکرد.

دارد.

اطاق کتابخانه که من آنرا معمولا شهر کتاب مینامم تغییر وضع داده، و دیگر شناخته نمیشود. حال بر روی همه مبلمان گلدانهای پر از گل گذاشته شده. ژان حق دارد زیرا این گل سرخها در ظروف سفالین آبی رنگ جلوه مخصوص دارند. ژان هر روز همراه ترزبازار میرود. بهانه اش اینست که میخواهد بترز کمک کند ولی غیر از خریدن گل کاری ندارد.... راستی گل موجود زیبا و نازنینی است من باید نقشه خود را دنبال کرده و روزی بمطالعه گل و گیاه پردازم و با روبه مبنی بر دقت و موشکافی که در هر کار دارم قسمتی از عمر خودم را صرف اینکار کنم. من اینجا چه کار دارم؟ چشمهای فرسوده خود را برای چه با مطالعه این کاغذهای کهنه فرسوده تر میکنم؟

من در گذشته باشور و ولع عجیبی خطوط ناخوانای این متون کهن را میخواندم. ولی خود نمیدانستم چه رازی را میخواستم کشف کنم... گاهی میخواستم تاریخ بنای يك مؤسسه روحانی را پیدا کنم و یا نام خطاط یا مصوری را که نسخه بدیعی را بوجود آورده و نام و نشانی از خود باقی نگذاشته اند بدست آورم، گاهی هم بمنظور تعیین بهای نان در چند صد سال پیش و یا برآورد قیمت زمینی که اثری از خریدار و فروشنده آن در دست نیست و در قرنهای گذشته معامله شده، و یا بقصد پی بردن بقواعد و قوانین اداری و قضائی ادوار پیشین مطالعاتی میکردم ولی در ماورای تمام این مسائل آنچه که دنبالش میکردم احساس مرموز و مبهم و گرانبھائی است که به بیان نمیآید ولی امید درك آن شور و شوق و هیجان بسی پایانی در قلب من ایجاد مینماید؛

ترز با صراحت لهجه مخصوص خودش ژان را ملامت میکرد که چرا گربه ناشناس را بخانه آورد ژان برای تبرئه خود شروع بحکایت کرد و گفت امروز در حالیکه با ترز از مقابل داروخانه‌ای میگذشتیم شاگرد دوا فروشی را دیدیم که با اردنگی گربه را بکوچه انداخت. گربه که از این پیش آمد متعجب و ناراحت شده بود نمیدانست که باید در کوچه بماند وزیر پای رهگذران صدمه ببیند و لگد مال بشود و یا بداروخانه برود دوباره با ضربه کفش شاگرد مغازه سرو کار پیدا کند، من بوضع ناهنجار او و تردید خیالی که باو دست داده پی برده و فهمیدم که بیچاره از بی تکلیفی هاج و واج مانده. گربه را روی دست بلند کردم گربه از این وضع جدید بدش نیامد و با توجه بمحظورات تو رفتن و بیرون ماندن پدر هوائی را ترجیح داد. پس از آنکه گربه را نوازش کردم بخود جرأت داد و بشاگرد دارو ساز گفتم:

- اگر از این گربه بدتان میآید نزنیدش! لطفاً آنرا بمن بدهید
- بردارید ببرید.

- همین.... ژان با این کلمه قصه را تمام کرد و باز بگربه پرداخت و با صدای زیر شبیه نوای نی وعده‌های خوش آیندی باو داد.

- گفتم این گربه هم خیلی لاغر است و هم خیلی زشت.
ژان با من هم عقیده نبود ولی میگفت اگر گربه پر هاج و واج مانده این دفعه از بی تکلیفی نیست بلکه تعجب است که این قیافه نامطلوب را باو داده. خودتان را جای او بگذارید آنوقت میبینید که این پیش آمد برای او صورت معمای لاینحلی را دارد. ما خنده بلندی کردیم ولی گربه با همان حال جدی خنده آور بما نگاه میکرد ژان خواست

او را بگیرد ولی او رفت و زیرمیز متواری شد و حتی با وجود بشقاب شیری که برایش آوردند بیرون نیامد ولی تا حواس ما متوجه مطلب دیگری شد و پشت باو کردیم بشقاب شیر خالی شد.

گفتم ژان این موجودی که فعلاً از حمایت شما برخوردار است رو بهمرفته قبانة حزن آوری دارد و قشنگ نیست و طبیعتاً دو رو و مزور هم هست. امیدوارم در کتابخانه مرتکب جرم و تقصیر نشود و الاناچار میشوم او را بدواخانه عودت دهیم. ولی فعلاً باید نامی برای او معین کنیم. پیشنهاد من اینست که او را بلقب خان ناودان ملقب سازیم و یا بیاد مشغلة قدیمش اسم حب، کپسول، و یا دارو بدهیم.

— ژان گفت حب بی مناسبت نیست ولی خوب نیست فامی باین بیچاره بدهیم که دائماً بدبختیهای گذشته را بیاد او بیاورد بهتر است کمی التفات بیشتر داشته باشیم و اسم خوبی باو بدهیم و امیدوار باشیم که برازنده آن خواهد بود. ببین چه نگاهی بما میکند میفهمد که در باره او حرف میزنیم از آن دقیقه که حالش جا آمده دیگر بیهوش بنظر نمیآید آری من خوب میدانم که بدبختی شخص را گنج و احمق میکند. — گفتم بسیار خوب پیشنهاد من اینست که این گربه را آنیبال بنامیم. شاید تناسب این اسم را درك نمیکنند ولی گربه ای که سابقاً در این خانه بود و محرم اسرار من بود هامیلکار نام داشت خیلی بجاست که جانشین او آنیبال نامیده شود.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند.

ژان فریاد زد آنیبال پیا اینجا!

آنیبال از انعکاس عجیب این کلمه وحشت کرد بزیر یکی از

گنج‌های کتاب به فضائی که برای موشی هم کوچک بود پناه برد.
آری اینست تأثیر نامی بزرگ که بر موجودی کوچک گذاشته
شود!

آنروز میل داشتم کار بکنم، و سر قلم را بدوات فرو برده بودم
که باز طنین زنگ در بلند شد. اگر کسی از فرط بیکاری، باین اوراق
پریشان نظری بیافکند و بنوشته‌های بی‌سروته پیر مردی عاری از قوه
تخیل ابراز علاقه بنماید یقین دارم از زنگهای بی‌ترتیبی که در جریان
این سرگذشت گاه و بیگاه شنیده میشود تعجب خواهد کرد، زیرا باین
زنگهای پی‌درپی هرگز ورود شخص، مهم و یا حدث پیش‌آمد جالب
توجهی را در بر ندارد. درست برخلاف آقای سکریب که هرگز در را
در صحنه تأثر بی‌موقع باز نمیکند و هر وقت باز کرد موجبات تفریح
بانوان و دوشب‌زگان را فراهم می‌آورد. معنی هنر هم همین است! در
صورتیکه من خود کشی را بنوشتن یک‌پس (ودویل) یعنی تأثر تفریحی
ترجیح میدهم. نه اینکه این نوع نوشته‌ها را حقیر بشمارم.... نخیر!
بلکه برای اینکه بنده بکلی از قوه ابداع و اختراع در مورد این مسائل
عاری هستم.

آری لازمه ابتکار و اختراع داشتن موهبت مرموزی است که من
از آن محرومم و اگر هم این حس را میداشتم برایم زحماتی
تولید میکرد.... مثلاً فرض بفرمائید که من در خلال سطور مربوط
بتاریخ کشیشهای سن ژرمن یکنفر کشیش بر طبق مذاق خود اختراع بکنم
واموری را باونسبت بدهم دانشمندان جوان چه‌ها که نخواهند گفت!
مسلماً رسوائی بزرگی در دانشگاه پبار میدید! همکاران سالخورده من

اگر هم بروی خودشان نیاورند یقیناً در دل خود با جوانان همعقیده خواهند بود. این همکاران من اگر گاهی چیزی مینویسند دیگر چیزی نمیخوانند. و با آن بابا که ضمن شعری میگفت:

بی اعتنائی بی سرو صدا در قبال زندگی بهترین و بزرگترین فضیلتهاست. هم عقیده‌اند.

آری این پیروان غیر عمدی بودا میکوشند که در عین زنده بودن حداقل زنده بودن اکتفا کند... بهر حال تمام این اندیشه‌ها بمناسبت صدای زنگ ژلیس پیش آمد.

اطوار و طرز رفتار آقای ژلیس با ژان بکلی در این مدت عوض شده... این جوان که سبکسر و پرگو بود اکنون متین و موقر و ساکت شده...

ژان هم از هر حیث باو تقلید میکند. معلوم میشود که ما در دوره عشق هستیم. آری من با اینکه پیرم چندان هم از این مسائل بی اطلاع نیستم! این دو بچه یکدیگر را میخوانند...

ژان از ملاقات ژلیس پرهیز میکند و در اطاق خود مخفی میشود ولی بمحض اینکه تنها شد با خاطره ژلیس طرح الفت و آشنائی میریزد و شروع برآز و نیاز میکند آهنگ سریع و پراحتراز پیانو و کیفیت نوین و مخصوص نوازندگی او بهترین شاهد این مقال است.

..... و و

بسیار خوب چرا بنقطه ضعف خود اعتراف نکنم خودخواهی من اگر از خود من مخفی بماند یقیناً تنبیر ماهیت نخواهد داد و باز هم

خودخواهی خواهد بود.

آری حالا میگویم نظر من این بود که ژان را مانند دختر خودم چندسالی اگلا پیش خود نگاهدارم من مردی سالخورده‌ام، و امیدوار بودم بکمک مرض نقرس ایام اقامت ژان در کلبه محزون من طولانی نباشد... آری امید و آرزوی من همین بود. ولی من در این محاسبه خود ژان را بحساب نیاورده بودم و مخصوصاً جوانک سبک مغز را بکلی نادیده انگاشته بودم.

آقای بونار تو خود را با شتابزدگی بیجائی محکوم میکنی اگر درصدد بودی که ژان مدتی درخانه تو بماند این نظر بیشتر بنفع ژان بود که میخواستی تربیت کنی! مگر صحبتهایی را که در باب تعلیم و تربیت با ترموش کردی فراموش نمودی. یادت هست که با چه حرارتی از عقیده خود دفاع میکردی و امیدوار بودی که در مورد ژان تمام آن اصول را بکاربندی ژان دختری نمک‌شناس است و ژلیس او را فریب داده است.

ولی بهر حال اگر آقای ژلیس را نمیتوانم از خانه بیرون کنم ناچارم او را بپذیرم زیرا این بیچاره مدتی است درسالن انتظار میکشد و بتماشای دو گلدان سورساخت دوران لسوئی فیلیپ خود را مشغول ساخته.

مخفی نماند که ژان و ژلیس هر دو معتقدند که این دو گلدان قشنگ نیستند.

گفتم بچه عزیزم بیخشید اگر در پذیرفتن شما تأخیر شد کاری در دست داشتم. راست میگفتم:

تفکر هم کاری است ولی ژلیس مطلب مرا جور دیگر میفهمید
و تصور میکنند من کاری مربوط بیاستان‌شناسی در دست داشتم بعد از
حال مادمو ازل‌ژان جو یا میشود و پس از «خوب است» خشک و کوتاه من
که بخوبی از انجام وظیفه قیمومت من حکایت میکند بمباحث دیگری
مپردازیم. بحث ما روی کلیات است. بحث در باب کلیات هم تمامی
ندارد. میکوشم يك کمی حس احترام در قلب ژلیس نسبت بمعاصرین
خودم ایجاد کنم و میگویم:

– تاریخ سابقاً جزو فنون بود و در همه گونه تفنن در آن راه باز
بود ولی بر اثر مساعی معاصرین من اکنون علمی شده است تمام عیار
و تابع اصول علمی صحیح...

ژلیس با من هم عقیده نیست و میگوید:

– اولاً بفرمائید ببینم تاریخ چیست؟ خواهید فرمود تاریخ آئینه
حوادث زمان گذشته است حال بفرمائید حادثه چیست؟ خواهید گفت
منظور قضایای بزرگ است ولی باید فهمید چگونه مورخ با اهمیت و
عدم اهمیت يك قضیه پی میبرد. آیا جز اینستکه بر طبق ذوق و سلیقه
و هوس خود قضاوت میکند یعنی بالآخره همان رویه را که در تمام
فنون و هنرها معمول است بکار میبندد. زیرا که قضایای روزگار طبیعتاً
بتاریخی و غیرتاریخی تقسیم نمیشوند. و از طرف دیگر هر واقعه‌ایکه
در دنیا میافتد چیز فوق‌العاده است آیا مورخ وقایع را باتمام جزئیات
مجسم میسازد! نخیر این ار محالات است بلکه وقایع را با حذف و
کسر بسیاری از جزئیات و در نتیجه متفاوت از آنچه که بوده است
بیان مینماید.

در باب ارتباط وقایع اساساً بهتر است حرفی نزنیم. زیرا اگر يك واقعه تاریخی نتیجه غیر مستقیم واقعه‌ای غیر تاریخی باشد مورخ چگونه روابط این وقایع را روشن می‌سازد؟ مگر اینکه ما فرض کنیم که مورخ منحصرأ روایت مورد وثوق را حکایت میکند در صورتیکه اصولاً همه جا تابع عواطف خودش است! پس تاریخ علم نیست بلکه هنر است و بدون تخیل نمیشود امید موفقیت در آن داشت مسیو ژلیس در اینموقع مرا بیاد جوان دیوانه‌ای که در باغ لو کزامبورک هرزه‌درائی میکرد می‌اندازد... بعد در باب والتر سکوت صحبت‌های خارج از ادب و اصول بمیان آورد و باین مردی که تاریخ و داستان‌سرائی و افسانه‌را بهترین وجهی در آثار خود جمع نموده نسبت‌های عجیب و غریب داد و بعد گفت که کسانی که بنقاشی تاریخی و رمان تاریخی و یا اشیاء تاریخی می‌پردازند رویهمرفته کار هنری میکنند زیرا ما که نمیتوانیم زندگی معاصرین و یا کسانی را که با ما دویا هزار متر فاصله نداشته‌اند برآستی مجسم سازیم چگونه بخیال مجسم ساختن زندگی مردمان چند صد سال و پیشتر می‌افتیم.

در همه هنرها هنرمند روح خود را برای ما مجسم می‌سازد لباس و سائر مشخصات محیط خارجی کوچکترین تأثیر در کنه مسئله ندارند، دانت در اثر جاویدان خود روح بزرگ خود را نقاشی کرده و میکل آنژ در مجسمه‌های مرمر خود تجلیات روح میکل آنژ را مجسم ساخته است. اگر کسی هنرمند است کمی از روح خود را در آثار خود میدمد و اگر هنرمند واقعی نیست بعروسک‌های خیالی لباس‌های رنگارنگ میپوشاند.

چه بی‌حرمت‌ها و جسارت‌ها که نکرد! ولی شجاعت ادبی و تهور فکری در جوانان بسیار چیز مطلوبی است. ژلیس بلند شد و دوباره نشست. من میدانم ذهنش بکدام جهت معطوف است.

دیدم شروع کرد بصحبت از میزان عابدی ماهیانه و آنچه که در دارائی پدری باو رسیده است. البته من فریب این سخنان را نمی‌خورم و میدانم که آقای ژلیس از طرح این مسائل منظور خاصی دارد می‌خواهد بنمایاند که مردی است مرتب، منظم، و جا افتاده در آمد کافی دارد و باید هم اکنون در فکر تشکیل عائله باشد!..

اقلاً بیست بار نشست و برخاست و در دفعه بیست و یکم چون موفق بدیدار ژان نشد مکدر شد و رفت.

پس از رفتن او ژان وارد کتابخانه شد و گفت آمده است از حال هانیبال خبر بگیرد ولی بس از آنکه دید ژلیس رفته است اوقاتش تلخ شد و با صدای حزینی با گربه شروع بگفتگو کرد.

آقای بوناربین ژان چه قیافه محزونی دارد عیناً مثل ژلیس.... تو سعی میکنی این دو نفر جوان را از هم دور نگاهداری ولی در رنگ رخساره آنان دقیق شو تا بدانی که در این دو ضمیر جوان يك راز بیشتر نهفته نیست. اگر از تأثر مردم لذت ببری وسیله بسیار خوب بدست آورده‌ای معنی وصی و قیم شدن هم همین است.

ژان دو زانو روی فرش نشسته و سر گربه را بدست گرفته و با سرو صدای زیاد او را نوازش میکند.

ژان تا میتوانی این گربه احمق را نوازش کن و با آهنگی سوزناک

سخنان محبت آمیز نثار او کن! من میدانم این ناله‌ها و آه‌ها برای چه کسی است.

ولی هر چه هست تا بلوی زیبایی است و من مدت مدیدی با تماشای آن خود را مشغول ساختم بعد به کتابخانه نگاهی کرده و گفتم.
- ژان من از این کتابها خسته شده‌ام می‌خواهم کتابهایم را بفروشم.

۲۰ دسامبر

تمام شد: ژان و ژلیس نامزد شدند. ژلیس هم مثل ژان پدر و مادر ندارد و خواستگاری به توسط یکی از استادان ژلیس انجام شد. این آقا که یکی از اساتید معروف و معروف و مورد احترام دانشگاه است با من سابقه دوستی دارد. ولی قاصد عشق هم از این مرد ناشی تر نمی شد پیدا کرد. واقعاً از خرس کوههای پیرنه هم نا تراشیده تر بود. گفت:

بحق یا بناحق (البته بناحق) ژلیس علاقه‌ای به جهیزیه ندارد و نادختری شما را با همین يك دست لباس که در تن دارد می‌خواهد. بفرمایند آری! تا کار تمام بشود. زود باشید زیرا که میل دارم دو سه دانه ژنون لورن به شما نشان بدهم که تا امروز ندیده‌اید. من عین جملات آقای خواستگار را نقل کردم. در جواب او گفتم که باید نظر ژان را استفسار کنم و بعد با غرور نهانی علاوه کردم که نادختری من جهیزیه معقولی هم دارد. جهیزیه ژان کتابخانه من است البته هانری و ژان نمیدانند که من چه تصمیمی در این باب دارم. شاید که این تصمیم را از من که

بی‌شبا هت بمردان خسیس نیستم بعید می‌دانند.

مردم تصور می‌کنند که من دارائی زیادی دارم که از فرط خست آشکار نمی‌کنم. البته این تصور درست نیست ولی موجب مزید احترام من در انظار هست زیرا مردم عموماً نسبت به مردمان ثیم و خسیس متمول حرمت زیادی قائل هستند.

از ژان استمزاج کردم ولی سکوت او ازهربیانی بلیغ‌تر بود. آری کار تمام است و نامزد شدند. بدیهی است قیافه و اخلاق من با مشغله جاسوسی منافات تام و تمام دارد و لذا در رفتار و گفتار این‌دو جوان دقت زیادی نمی‌کنم و آنچه را هم که دیده و شنیده‌ام در این اوراق یادداشت نخواهم کرد بگذار این دو قلب پاک و بی‌غل و غش با هم راز و نیاز کنند و در این راه اگر خواستند بی‌احتیاطی هم به خرج بدهند. من قدرت قیمومت خود را که برخلاف میل خنودم مدت‌ش کوتاه خواهد بود اعمال نخواهم کرد.

البته اگر اینها مشغول کار خود هستند من هم بیکار ننشسته‌ام. کار من اینستکه فهرست مشروح کتابهای کتابخانه را تنظیم و تدوین می‌کنم. غرضم فروش آن از راه حراج عمومی است. من این کار را که باعث تفریح و درعین حال تأثر خاطر است عمداً طول می‌دهم. نسخه‌ها را دوباره ورق می‌زنم و صفحات مانوس آنرا بیش از حد لزوم لمس می‌کنم. راست مطلب اینست که با این مجلدات گرامی وداع می‌کنم و کیست که لحظات وداع با موجودی عزیز را هرچه طولانی‌تر نخواهد.

این مجلد بزرگ که از سی سال به اینطرف همیشه طرف‌مراجعه

من بوده و مانند خدمتگذار باوفائی بمن خدمت کرده آیا حق ندارد که از من که صاحب وارباش بودم در آخرین لحظه آخرین توجه قلبی را متوقع باشد؟

مجلدات دیگری هم هستند که بجای خدمت ایجاد زحمت برای من نموده‌اند با تاریخ غلط و با سقط و سهو و زور راه کسج به من نشان داده‌اند! با شادی آمیخته به تلخکامی به آنان خطاب کرده می‌گویم برو ای غاصب دروغگوی مزور و ای شاهدکاذب برو امیدوارم با این جلد زیبا و حروف طلاکوبی و شهرتی که بر ازنده‌اش نیستی بروی و در گنجی صراف متمولی جای بگیری اقسلاً آنجا نمی‌توانی مالک خود را فریب بدهی زیرا مرد صراف مسلماً قطع ترا باز نخواهد کرد.

کتابهایی را که بر رسم یادگاری به من داده بودند کنار گذاشتم نسخه خطی کتاب افسانه‌های طلائی را هم در این ردیف جا دادم. خواستم این کتابی را که مادام تربوف به من یادگار داده بود ببوسم. این بانو متمول شد و بزمراه اشراف وارد گردید ولی راه و رسم انسانیت و سیاستگذاری را فراموش نکرد.

آری من با گناه و خیانت در آن هنگام آشنا شدم. در اوائل شب میل^۱ به گناه و هوس بخیانت بود که آرام آرام در قلب من جا می‌گرفت ولی در نزدیکی‌های بامداد آن هوس به صورت نیروی غریبی درمی‌آمد و مرا وادار می‌کرد که بلند شوم و لز خواب اهل بیت استفاده کنم و به نرمی از اطاق بیرون بروم و مرتکب گناه بشوم

اگر کسی پس از بانك خروس مرا می‌دید مانند مادام ترپوف نمی‌گفت که این پیره‌مرد چه پشت‌گوز قشنگی دارد بلکه مرا می‌دید که پاورچین پاورچین به کتابخانه می‌روم در حالی که هانیبال دم‌علم کرده و خود را به پای می می‌مالد يك جلد کتاب نفیس از دوره کوتیک با از دوره رنسانس را که تمام شب خواب راحت از چشم من ربوده بود بی سروصدا برمی‌داشتم و در گنجۀ مخصوصی که تا حدود ترکیدن انباشته شده بود بزور جا می‌دادم آری من از جهیزیه‌زان باین ترتیب مرتب می‌دزدم . و پس از انجام خیانت دوباره مشغول تکمیل فهرست می‌گردیدم . بعد ژان می‌آمد و از من درباره لباس عروسی سؤالاتی می‌کرد که البته من از جواب عاجز بودم . حیف که ژان در قرن شانزدهم عروسی نمی‌کند تا من تمام جزئیات و آرایش و پیرایش آن عصر را باو یاد بدهم .

من با اصطلاحات امروزی آشنا نیستم و ناچارم او را به مادام دو کابری که وظیفه مادری را نسبت باو بعهدہ گرفته حواله بدهم
... شب شد.

من و ژان به پنجره اطاق تکیه کرده به آسمان بیکران و ستارگان درخشان تماشای کنیم. ژان پیشانی خود را در میان دو دست خود گرفته و قیافه‌اش حکایت از کمی تأثر و اندوه باطنی میکند. من باو نگاه کرده به خود می‌گویم: هر تغییری که در وضع روزگار ما پیش می‌آید خواه آن تغییر بروفق دلخواه ما باشد یا نباشد بهر حال غبار ملالی از آن بر خاطر ما می‌نشیند زیرا که هر مرحله از زندگی که می‌گذاریم و می‌گذریم جزئی از خود ماست که می‌میرد و دیگر

باز نمی‌گردد. ورود در هر زندگی نو مستلزم مرگ زندگی کهن است.

تو گوئی دخترک بکنه اندیشه من پی‌برد و گفت:
آقای بونارد من حقیقتاً خوشبختم ولی می‌خواهم گریه بکنم.

صفحه آخر

۲۱ اوت ۱۸۶۹

صفحه نود و هفتم..... اگر بیست سطر دیگر بنویسم کتاب من در باره حشرات به پایان خواهد رسید..... اینک سطور آخرین کتاب:

نشستن و برخاستن حشرات بر روی گلها تأثیر مهمی در سرنوشت گلها دارند مثل اینکه گل در انتظار ورود حشره که ذرات پولن را از کاسه گلی بگل دیگری برد آرایش کرده و نشسته باشند. از گل مایع شیرینی تراوش میکنند که حشرات را جلب می کند و بر اثر آن عمل تلقیح انجام میگردد. رنگ و بوی گل برای جاب حشرات است و ساختمان کاسه درونی آن طوری است که حشره در موقع پریدن ناچار کمی از گردی که پروپانش به آن آغشته است بر جا می گذارد. آری اگر زنبق وحشی لباسی مجلل تر از لباس پریان برتن دارد باید گفت که این قبای ارغوانی از ضروریات زندگی جاویدان او میباشد.

دوبرول بتاریخ ۲۱ اوت ۱۸۶۲ نوشته شد.

برول! خانه من آخرین خانه کوچده است و در سر راه جنگل بنا شده. شیروانی تیزه داری دارد که آرد و ازهای آن مانند سینه کبوتر در پرتو آفتاب رنگ برنگ میشود.

بادنمایی که بر کنگره شیروانی نصت شده یکی از عوامل تشخیص و تعیین من در ده است و بمراتب بیشتر از کتاب لغه و لغه شناسی که من نوشته ام در این ده ارزش دارد. بچه های ده عموماً بادنمای مسبو بونار را میشناسند. این بادنما زنگ زده و وقتی که باد میوزد با صدای ناهنجاری شروع بچرخیدن میکند گاهی هم اصلاً نمیچرخد و در این باب تابع ترز خدمتکار پیر میشود که حالا دیگر خودش کار نمیکند و بخدمتکار روستائی جوانی فرمان میدهد.

این خانه چندان بزرگ نیست ولی هر چه هست راحت است اطاق من دو پنجره دارد و اولین شعاع خورشید بامدادی مستقیماً وارد آن میشود.

اطاق بچه ها در زیر اطاق من است. ژان وهانری در سال دوبار

مهمان من اند. گهواره سیلستر كوچك در آنجا گذاشته شده بود. این سیلستر بچه زیبایی اود ولی از روز اول رنگ پریده بود. هنگامیکه روی سبزه‌ها بازی میکرد مادرش نگران میشد و صدایش میکرد و روی زانوی خود جامیداد. این طفل بیچاره نتوانست بخوابد میگفت هنگام خواب چیزی دست او را میگیرد و بجای دوری که دورتر از آن نبود میرد.... جایی پر از تاریکی و سیاهی و چیزهای دیگری که دیدنش وحشت میآورد.

آنوقت مادرش مرا صدا میکرد و من در کنار گهواره مینشستم یکی از انگشتان مرا در دست خشك و داغش میگرفت و میگفت. - بابا باید يك قصه برای من بگوئی من هم داستانهای متنوعی برایش میگفتم که با دقت زیاد گوش میکرد. قصه‌ای که بیشتر از هر چیز روح کودکانه او را بازی میداد قصه مرغك آبی رنگ بود.... وقتی قصه تمام میشد میگفت باز هم باز هم من از سر میگرفتم و آنوقت بخواب میرفت و من برنگ پریده و رگهای آبی رنگ گردنش توجه میکردم.

پزشك در مقابل سؤالات ما میگفت.

چیز فوق‌العاده‌ای ندارد....

آری چیز فوق‌العاده‌ای نداشت. سال گذشته يك شب پدرش

سراغ من آمد و گفت:

- حال بچه بسیار بد است.

بگهواره نزدك شدم. مادرش با حال سكوت بر کنار گهواره

ایستاده بود و پیدا بود که تمام نیروی روح او باین كودك بیمار متوجه

است. سیلواستر کوچولو با آرامی مردمك چشمان خود را بطرف من برگرداند و گفت:

- بابا دیگر برای من قصه نگوئید!
آری دیگر نمیبایست برایش قصه بگویم.
بیچاره ژان! بیچاره مادرا!

من پیر شده‌ام و دیگر نمیتوانم مدت مدیدی از پیش آمده‌های روزگار متأثر بشوم ولی مرگ يك كودك حقیقه راز دردناکی است.
امروز پدر و مادرش پس از شش ماه بخانه من آمده‌اند و مهمان من‌اند. از جنگل برمیگردند ژان شال سیاهی بر خود پیچیده و هانری روبان سیاهی بکلاه خود بسته، عزادارند، ولی جوانی و شادابی در سیمای این دونفر برق میزند. آیا با یکدیگر لبخند میزنند و یا بزمینی که روی آن میخوابند و یا بهوائی که روشنائی خود را نثار ایشان میکند و یابه بارقه محبتیکه در چشمانشان پیدا است؟

از پنجره اطاق با دستمال اشاره‌ای میکنم و در جواب بموی سفید من لبخند زدند.

ژان بتندی از پله بالا آمد و مرا بوسید چند کلمه آهسته در گوش من گفت بدون اینکه الفاظ را درست بفهمم بفحوای سخن پی بردم و در جواب گفتم ژان خداوند برکت خود را از شما و شوهرتان دریغ نفرماید و فرزندان و اعقاب شما را مشمول عنایات خود قرار دهد.

پایان

۲۲ مهر ماه ۱۳۳۰

از همین مترجم:

- ۱- مانی و پیام او
- ۲- زبان آذربایجان و وحدت ملی
- ۳- کتاب مستوفی و آذربایجان
- ۴- آنزلیکا
- ۵- آدمک حصیری
- ۶- شاهزاده خانم بابل و پنج داستان دیگر از ولتر

مرکز پخش: تهران - خیابان مصدق
دوراهی یوسف آباد کتابتروشی بهجت
تلفن: ۶۲۱۱۷۶

بها ۸۰۰ ریال